

شماره سه

فروردین ۹۳

دریچه ها

مارکو درامو

الن باديو

مايكل هارت

توماس پيكتي

يوران تربوري

اسلاوي ژيژک

پوپوليسم و اليگارشى جديد

اندیشه کمونیستی و مسأله ترور

امر مشترک در کمونیسم

سرمایه در قرن بیست و یکم

توده جدید؟

مقاومت تسلیم است

www.daricheha.com

دریچه ها



daericheha

Copyright © September - 2014 by *Daricheha*

.All right reserved

فهرست

- 6.....پوپولیسیم و الیگارشی جدید
- 7.....کهکشان پوپولیستی
- 9.....سود و زیان
- 12.....نمایندگان
- 14.....«آزادی» و دیگرانش
- 16.....جعل پیوندی تازه
- 22.....نفرت بی نام
- 24.....افراط متفان
- 25.....یک نظم الیگارشی جدید
- 29.....حکایت پوپولیسیم
- 32.....اندیشه کمونیستی و مسأله ترور
- 44.....مالیات از یک درصدی ها
- 44.....چرا نرخ مالیات میتواند بیش از ۸۰ درصد باشد
- 50.....مقاومت تسلیم است
- 55.....عصر حاضر مانند رمانی از سده ۱۹
- 61.....امر مشترک در کمونیسیم
- 76.....دینامیک نابرابری
- 92.....توده جدید؟
- 92.....مبانی مقاومت اجتماعی
- 93.....از حاشیه
- 95.....توده یقه سفید
- 98.....تم انتقاد

در این شماره

مارکو درامو: پوپولیسم و الیگارشی جدید

انزجاری که این روزها نسبت به کلمات «پوپولیسم» و «پوپولیست» ابراز میشود، از ویژگیهای اشنای صحنه سیاسی است. واقعیت این است که اندیشگران سیاسی حداقل پنجاه سال در حال بحث در مورد معنای آن هستند. در کنفرانس معروف سال ۱۹۶۷ در باره این مسأله در دانشکده اقتصاد لندن، سخنرانی اصلی که توسط تاریخدان امریکایی، ریچارد هافستاتر ایراد شد، عنوان «همه در مورد پوپولیسم صحبت میکنند اما هیچکس نمیتواند انرا تعریف کند» را داشت. مارکو درامو در این مقاله به بررسی پوپولیسم میپردازد.

الن بادیو: اندیشه کمونیستی و مساله ترور

الن بادیو درسختنرانی خود در کنفرانس دوم ایده کمونیسم به بررسی ترور و چگونگی برخورد با آن می پردازد.

توماس پیکتی: سرمایه در قرن بیست و یکم

در طی سه مقاله، مصاحبه و بررسی کتاب با و در مورد توماس پیکتی، اقتصاددان معروف فرانسوی، با آخرین کتاب وی، سرمایه در قرن بیست و یکم آشنا می شویم. وی در مصاحبه خود به تشریح بحث اصلی کتاب خود در مورد دلایل اصلی رشد نابرابریها، نظریه همگرایی، اختلاف نظراتش با مارکس در مورد تحلیل و آنالیز سرمایه داری، ضرورت گذاشتن مالیاتهای تصاعدی بر ثروت و نه فقط درآمد، پیشگویی در مورد نرخ رشد سرمایه در طی قرن حاضر، راههای حل معضلات اقتصادی کشورهای اروپایی می پردازد.

اسلاوی ژیتک: مقاومت تسلیم است

مقاله‌ای قدیمی از اسلاوی ژیتک که در آن به بررسی مواضع گوناگون چپ امروز در مبارزه با سرمایه داری می پردازد.

مایکل هارت: امر مشترک در کمونیسم

مایکل هارت، فیلسوف معروف آمریکایی و یکی از نظریه پردازان اتونومیست ها می باشد. او همراه با انتونیو نگری چند اثر مشترک را در مورد سرمایه داری معاصر در طی سالهای اخیر منتشر کرده است. یکی از مهمترین آثار مشترک آنها، امپراتوری، تأثیر بسیار زیادی بر جنبش ضد سرمایه داری معاصر نهاده است. برغم پیشنهادهای و راه حل‌های جنجالی آنها برای حل مشکلات معاصر سرمایه داری، نقد اقتصاد سیاسی آنها شامل نظرات بسیار جالب و قابل تاملی در باره جامعه معاصر ما میباشد. هارت، در این مقاله کوتاه که در اولین کنفرانس ایده کمونیسم در لندن ایراد شد، نظرات خود و نگری در مورد سرمایه داری معاصر را به شکل موجزی بیان می کند.

یوران تربورن: توده جدید؟

یوران تربورن در مقاله‌ای کوتاه به بررسی و تجزیه و تحلیل نیروهای مختلف اجتماعی و پتانسیل آنها در مبارزات کنونی می پردازد. تحت چه شرایطی تظاهرات مردم ترکیه برای حفظ فضای سبز، اعتراض برزیلی ها در دفاع از خدمات عمومی، خشم توده ها بر علیه رژیم های فاسد در کشورهای عربی و ... می‌تواند مشوق اتحاد بین آنان گردد؟ نقش طبقه متوسط جدید در منازعات آینده چه خواهد بود؟ تربورن در پی پاسخگویی به سؤالات متنوع و زیادی در این مقاله است.

پوپولیسم و الیگارش‌ی جدید

نوشته: مارکو درامو

برگردان: رضا جاسکی

انزجاری که این روزها نسبت به کلمات «پوپولیسم» و «پوپولیست» ابراز میشود، از ویژگیهای اشنای صحنه سیاسی است. نخست وزیر سابق ایتالیا، ماریو مونتی، از مردم درخواست میکند که «از بازگشت به گذشته و پوپولیسم» خودداری نمایند. رئیس جمهور فرانسه، فرانسوا اولاند، در مورد «افراطیون پوپولیستی خطرناک» (بعنوان مثال در ایتالیا) هشدار میدهد، در حالیکه وزیر دارائی اش، پیر مسکوویچی، بنوبه خود، هراسش را از برنامه‌های ریاضت اقتصادی یک‌طرفه که ممکن است به «تغذیه بحران اجتماعی که منجر به پوپولیسم گردد» ابراز میدارد. دیگر القابی که معمولاً برای توصیف پوپولیسم مورد استفاده قرار میگیرند شامل، «متهاجم»، «خطرناک»، «غیر متمدن» است. هیچ‌کس نمیداند که چرا این موجود «سالن باری»، «تحریک شده توسط بازیگران ناشی متکبر»، همیشه «سواری» میدهد-حتی دموکراتهای بی عیب و نقص آلمان آزاد نیز «تصمیم به سواری از ببر پوپولیسم گرفته اند». هر چند که شعار سوسیال دموکراتهای اتریش «بازگشت به ریشه‌ها»، شعار اصولی، و نه «پوپولیسم ارزان و رأی اور» میباشد. پوپولیسم همیشه یک تهدید «ضد سیستم»، حتی در جدیدترین شکل آن، یعنی نوع «دیجیتالی اش» میباشد^۱. و چیزهایی از این قبیل.

در میان این اتفاق نظر مضطرب کننده، یک چیز کنار گذاشته میشود: مفهوم پوپولیسم بدیهی در نظر گرفته شده و همه میدانیم که آن، به چه چیزی اشاره دارد. واقعیت این است که اندیشگاران سیاسی حداقل پنجاه سال در حال بحث در مورد معنای آن هستند. در کنفرانس معروف سال ۱۹۶۷ در باره این مسأله در دانشکده اقتصاد لندن، سخنرانی اصلی که توسط

۱) مونتی، لا ستامپا، ۴ آوریل ۲۰۱۳؛ اولاند، لا ستامپا، ۲۸ مارس ۲۰۱۳؛ موسکوویچی، دیلی تلگراف، ۷ مارس ۲۰۱۳؛ عبارت بازیگران ناشی متکبر، از لا ریپوبلیکا، ۱۳ مارس ۲۰۱۳؛ و اپوزیسیون سالن باری، از ایندیندنت، ۲۰ مه ۲۰۱۳؛ متهاجم، صفتی جدید از لا ریپوبلیکا، سوار بر ف. دی. پی. آلمانی و ببر پوپولیستی، لا ریپوبلیکا، آوریل ۲۰۱۳؛ شعار بازگشت به ریشه‌های سوسیال دموکراسی غیر پوپولیستی اتریش، اشپیگل، ۱۴ جولای ۲۰۱۲ و برای پوپولیسم دیجیتال به لا ریپوبلیکا، ۹ مارس ۲۰۱۳ نگاه کنید.

تاریخدان امریکایی، ریچارد هافستاتر ایراد شد، عنوان «همه در مورد پوپولیسم صحبت میکنند اما هیچ‌کس نمیتواند انرا تعریف کند» را داشت. بحث گاهی اوقات ناخودآگاهانه خنده‌دار میشد. در حالی که مارگارت کانووان هفت شکل پوپولیسم را ذکر کرد، پیتر وایلز، نتوانست کمتر از بیست و چهار ویژگی تعریف کند، اما در نیمه دوم متن خود به استثنائات ادامه داد- جنبشهای پوپولیستی که این خصایص را نشان نمی دهند^۲. خلاصه اینکه، به عنوان یک برچسب، بر اکثر جنبشهای متنوع قابل اطلاق است، اما خود پدیده بطور فزاینده ای دست‌نیافتنی شده است. اساتر این است، آنچه که به عنوان پوپولیست تعریف نشده است را لیست کنید. همزمان، همانطور که خواهیم دید، مقوله اجتماعی که پوپولیسم به لحاظ تاریخی از آن مشتق شده است، «مردم»، تقریباً از مباحث سیاسی ناپدید گردیده است. این مقاله یک نظریه تشریحی برای خط سیر هم «پوپولیسم» و هم «مردم» ارائه میکند؛ اما در ابتدا ما نیاز به ردیابی تاریخ آنها داریم.

کهکشان پوپولیستی

بنا بر وایلز، تاریخ آن به گذشته دور در قرن هفدهم، به لولرز [گروه رادیکال پارلمانی طرفدار جمهوری در انگلیس] و دیگرز [گروه رادیکال پیوریتان طرفدار مالکیت مشترک املاک] بر میگردد. این شامل چارتیستها، حزب پوپولیست ایلات متحده، نارودنیک ها و سوسیالیستهای انقلابی روسیه، گاندی در هند، شین فین در ایرلند، کمالیسم اتاتورک در ترکیه، حزب البرتا سوشال کردیت، تعاونی مشترک المنافع تامی داگلاس در ساسکاچوان، حزب نهاد انقلابی تحت رهبری کاردناس در مکزیک، اسسیون پوپولار بلاوند تری در پرو، پوژادیسیم در فرانسه و سوسیالیسم ژولیوس نیره در افریقا. لازم به تذکر در مورد ناصریسم در مصر، پرونیسم در آرژانتین، حزب سوسیال دموکرات و کارگر برزیل، حزب انقلابی دومینکن در جمهوری دومینیکن، حزب آزادی بخش ملی در کاستاریکا، اسسیون دمکراتیکا در ونزوئلا، کاسترونیسم در کوبا و رفرمیستهای نظامی در نیمی از جهان که از ناصر تقلید میکردند،

۲ گزارشی از کنفرانس را میتوان در نوشته ایزابا برلین، «تعریف پوپولیسم» یافت. همچنین نگاه کنید به مارگارت کانووان، «پوپولیسم»، و پیتر وایلز، «یک سندرم، نه یک دکترین».

نمی‌باشد. لیست تا اواخر قرن بیستم همچنان ادامه دارد و لیگ شمال در ایتالیا، پوپولیسیم قومی که در خرابه‌های یوگسلاوی شکوفا شد و سیلویو برلوسکونی، که استراتژی اش «تله پوپولیستی» تعریف شده است.^۳ فاشیسم موسولینی، با همه مدلها و تقلیدهای آن، بطور طبیعی در این کهکشان جا دارد. همچنین جنبش پنج ستاره بپ گریلو و انواع نسخه‌های ضد سیاست، از حزب دزدان دریایی آلمان تا حزب آزادی گیت ویلدرش در هلند و جنبش اشغال، «۹۹ درصد بر علیه یک درصد» خلاصه خوبی برای بقیه است. در انتهای این طیف، حزب تی پارتی نیز به عنوان پوپولیست معرفی شده است.

همانطور که از این لیست نامنظم و اتفاقی میتوان استنباط کرد، جستجوی تعریفی که متناسب با همه این موارد باشد، کاملاً بی‌معنی است. مدتها پیش در سالهای ۱۹۸۰، رافائل کوئین ترو و یان روکسبرو پیشنهاد مشخص حذف این واژه از علوم اجتماعی را دادند.^۴ اما این تصمیمی نیست که بتوان آنرا به صورت فردی اتخاذ کرد؛ یکی ممکن است آنرا از پنجره به بیرون پرت کند، اما دیگران به استفاده از آن ادامه داده و آنرا رایج کنند. الترناتیو دیگر، توجه دقیق به ابهام و خود تناقضی اش به عنوان مشخصه آن است. این مسیری است که پیر-اندره تاگوییف در پیش گرفت، که برای وی پوپولیسم سبک سیاسی است که «میتواند اصول گوناگون نمادینی را شکل داده و در مواضع متنوع ایدئولوژیک جا گرفته، رنگ سیاسی محل پذیرشش را بخود گیرد». همین مسیر توسط ایوس سورل پیش گرفته شد که در مقاله‌ای در باره برلوسکونی، استدلال میکند که پوپولیسم نشانگر یک روند منسجم نیست، بلکه آن با «بعد گفتمان و اصول اتخاذ شده توسط بازیگران سیاسی» متناسب میگردد. ارنستو لاکلائو مینویسد، پوپولیسم، «منظومه ثابتی نیست بلکه یک سری از منابع استدلالی است که میتواند مورد استفاده کاملاً متفاوتی داشته باشد»، «دال شناوری» است که بیانگر معانی مختلف در بحرانهای تاریخی-سیاسی مختلف میباشد.^۵ این ایده که عملکرد پوپولیسم را باید به شکل نوع خاصی از فصاحت و بلاغت، که به

۳ نگاه کنید به وایلز، «یک سندرم، نه دکتین»، بویو، «پوپولیسم»، لاکلائو و فلورس و ... برای تله پوپولیسم، نگاه کنید به پوپولیسم اثر پاول تاگارت

۴ رافائل کوئین ترو «El mito del populismo en Ecuador»؛ ایان روکسبرو، «وحدت و تنوع در تاریخ امریکای لاتین»، مجله مطالعات امریکای لاتین، ۱۹۸۴

۵ پیر اندره تاگوییف، Lillusion populiste؛ ایوس سورل، «برلسکونی، رهبر پوپولیست؟»؛ لاکلائو، در باره دلیل پوپولیست.

روشهای مختلف و در موقعیتهای متفاوت در نظر گرفت، جذابیت دارد-اما درواقع امر، فقط چند معنایی خود را ثبت کرده و به فرستنده پس فرستاده میشود. اما با این حال، امکان یک راه سوم حمله نیز وجود دارد. و آن این است: پوپولیسیم خود تبیین نیست. هیچکس خود را به عنوان پوپولیسیت تعریف نمی کند؛ این صفتی است که توسط دشمنان سیاسی اتان به شما چسبانیده میشود. به صورت کاملاً بیرحمانه ان، «پوپولیسیت» یک توهین است، در شکل پرورده ان، عبارتی توهین آمیز است. اما اگر هیچکس خود را به عنوان پوپولیسیت تعریف نمی کند، بنا براین واژه پوپولیسیم، آنهایی که از آن استفاده میکنند را تعریف میکند نه اینکه کسانی که به عنوان پوپولیسیت تعریف میشوند. به این ترتیب، از همه مهمتر، آن یک ابزار تفسیری مفید، برای شناسایی و تشخیص آن دسته از احزاب سیاسی است که مخالفان خود را به پوپولیسیم متهم میکنند.

سود و زیان

بعلاوه این رویکرد این امتیاز را، که امتیاز کمی نیست، دارد که به شما امکان معرفی یک بعد زمانی در مباحث را میدهد. معمولاً پوپولیسیم همیشه به شکلی که امروز استفاده می شود نبوده و همواره تعریف دیگران نیز نبوده است. تا پایان جنگ دوم جهانی، بسیاری از مردم و احزاب با کمال میل خود را پوپولیسیت، که برای آنها معنی مردمی بودن را میداد، معرفی میکردند. «حزب مردم» چنین بود؛ وقتی که حزب مردم در آمریکا بنیان نهاده شد، همچنین حزب پوپولیسیت نیز نامیده میشد. پلاتفرم آن، که در اوهاما در سال ۱۸۹۲ به تصویب رسید، بیانی آشنا داشت:

ما در میان ملت، شاهد نابودی اخلاقی، سیاسی و مادی هستیم. فساد بر صندوقهای انتخاباتی، قانونگذاران و کنگره غالب است و حتی دامن قضات را نیز گرفته است. مردم داسرد شده اند... روزنامهها عمدتاً کمک مالی دریافت میکنند و یا پوزه بند داشته و مانع فعالیتشان میشوند، افکار عمومی را ساکت کرده اند، شرکتها بخاک افتاده اند، منازل زیر وام گرفتار شده اند و کارگران فقیر گشته اند.^۶

بنابراین، تا اواسط قرن بیستم، بسیاری بدان افتخار میکردند که پوپولیسیت نامیده شوند. خط جبهه واضح و روشن بود: آنهایی که در کنار مردم ایستاده و کسانی که در برابر آنها بودند؛ آنهایی که آرزو داشتند، عوام و

طبقه سومی‌ها به مردم تبدیل شوند و آن‌هایی که باور داشتند که مردم چیزی جز عوام نبودند. این در رد و مسیر قطب‌گرایی بسیار قدیمی، که در آن نه فقط پوپولیستها بلکه مردم نیز موضوعی برای تحقیر و توهین بودند، سنتی است که قدمت آن حداقل به شش قرن قبل از میلاد مسیح برمیگردد؛ بنا بر گفته هرودوت باگابوخشا پارسی با آن‌هایی که خواهان «فراخواندن مردم به قدرت بودند» مخالفت کرد:

هیچ چیز خالی از درک، هیچ چیز پر از هوسرانی، مانند این توده مردم بد قلق وجود ندارد. برای مردان، این حماقت بر عهده‌اشان گذاشته نشده است که پی‌فرار از مستبد لجام‌گسیخته خود را تسلیم هوس‌رانی عوام بی‌ادب لجام‌گسیخته نمایند. مستبد، در همه اعمال خود، حداقل میداند او به کجا میرود، اما عوام در مجموع تهی از دانش هستند؛ برای چه باید در عوام، درس نخوانده، و با هیچ حس طبیعی در مورد درست و غلط، آگاهی وجود داشته باشد؟ هجوم شدیدی به امور دولتی بخاطر طغیان نه‌ری در زمستان صورت گرفته، و همه چیز را دچار سر‌درگمی کرده است.^۷

در این چند خط، ما می‌توانیم نقداً سنتز تمام کلیشه‌هایی که شکل بدیعی مردم در هزاره آینده را تشکیل میدادند، بیابیم: برای هیچ چیز خوب نیستند، بی‌سواد، بی‌توجه، وحشی، نفهم و بی‌پروا. «عوام» تاریخچه طولانی در پیش رو داشتند. در نیمه دوم قرن نوزدهم، هیپولیت تین صفحات کتاب خود «ریشه‌های فرانسه معاصر» (۱۸۹۴-۱۸۷۶) را با توصیف «ارازل» تزیین کرد: «در هر قیام مهم، بدکاران و اوارگان، دشمنان قانون، وحشیان و بزهداران که مانند گرگ، هر کجا که بوی طعمه میاید، پرسه میزنند. آنها در خدمت مدیران و جلادان کینه‌توزیهای خصوصی و عمومی هستند»^۸

در مقابل، مدافعان و طرفداران مردم خیلی دیر به صدا درآمدند، شاید فقط به این دلیل که آن‌هایی که میتوانستند بنویسند معمولاً بخشی از اشراف، بنا بر گفته خود «بهترین مردان» زمان خود، یا نجیب‌زاده و یا همکارانشان بودند. پیروان توماس مونتر در قرن شانزدهم المان، و جنبش لورز و دیگرز در انگلستان انقلابی قرن هفدهم، برای اولین بار به دفاع از آرمان خود بنام «مردم خدا» پرداختند. در قرن هجدهم نوبت به نویسندگان فرانسوی انسیکلوپدیا رسید. در مدخل مردم، شوالیه دو ژاکور هجوآمیز نوشت: «[مردم] در فرانسه، یکبار به عنوان مفیدترین، با ارزش‌ترین و در نتیجه،

۷ تاریخ هرودوت

۸ به نقل از لاکلائو، در ستایش پوپولیسم

بخش محترمی از کشور تلقی میشود. اما سپس، «طبقه مردان، مردم را بیش از همیشه محدود ساخت»: معامله گران، سرمایه داران، اهل قلم و وکلا بتدریج از مردم جدا شدند، در نتیجه فقط دهقانان و کارگران باقی مانده اند- ژاکور در مورد کوشیاری، صداقت و صرفه جویی ادامه داده و قبل از وارد شدن به هدف واقعی سیاسی خود، مدیحه مفصلی نوشت: «اگر این سیاستمداران مفروض، این نابغه های فوق العاده بشریت کمی سفر میکردند، آنگاه میتوانستند ببینند که صنعت هرگز به این اندازه در کشورهایی که «مردم کوچک» راحت هستند، فعال نبوده است» و نتیجه میگیرد: «مقداری پول در دست مردم بگذارید و به همان مقدار، که هیچ کس بدش نمی آید، به خزانه دولت برگردانده خواهد شد. اما اخاذی پولی آنچه که آنها با کسب و کار خود بدست آورده اند به معنای محروم کردن دولت از سلامت و منابع خود است.»

با انسیکلوپدیا معادله ثابت شد: نظر مثبت در مورد مردم، پیش شرط درگیر شدن در جنگ برای مردم است؛ با این حال، به نوبه خود، این نظر از طریق مبارزه حاصل میشود. در نتیجه قدردانی از مردم هم به یک وسیله مبارزه سیاسی، هم به شرط آن تبدیل شد. کسانی که بر علیه مردم هستند، میبایستی تصویر ناخوشایندی از آنها، مثل باگابوخشا یا تین، نشان داده شود. کسانی که «دموکراتیک» هستند، باید تصویر مثبت و یا حتی ساده ای پخش کنند. دسته بندی مشخص است و دو سال قبل از امواج انقلابی که اروپا را در سال ۱۹۴۸ تکان داد، توسط ژولز میشل در جلد فوق العاده ای نوشته شد. آن نوشته عنوان مردم را داشت و موضوع اش به صورت شعری عاشقانه ارائه میشود. برای الیگارشی، مردم وحشی، مبتذل و ابله بود؛ نوشته مردم در برابر نویسندگان اصل و نسب داری است که فقط برای توصیف اقلیت کوچکی از قانون شکنان به ترک سالنهای خود تمکین کرده و خواهان تقویت پلیس هستند. در مقابل، برای میشل، مردم سخاوتمند، فداکار و مملو از انسانیت هستند. اما نیت واقعی اش در پایان مقدمه طولانی وی بیان میشود: «مطمئن باشید که فرانسه هرگز نامی را بجز یک نام در فکر اروپا تحمل نخواهد کرد، نام بی کفاره ای، که هم حقیقی و هم ابدی است-انقلاب»^۹

نمایندگان

با میشل و رمانتیسم، «شخصیت مردم» ظهور کرد. ما باید بخاطر داشته باشیم که تئوری سوژه و ذهن در اوج شکوفایی خود بود؛ روح جهانی هگل به مثابه سوژه، سوژه اجتماعی کنت و اسپنسر (جامعه به عنوان یک موجود زنده)، انسان به عنوان سوژه، ملت هردر [Herder] به عنوان سوژه، سوژه طبقه مارکس، مردم به عنوان سوژه. اگر مردم موضوعی است که شخصیت دارد، پس آن‌ها میتوانند دارای روانشناسی باشند. در اواخر قرن نوزدهم مطالعاتی رواج یافت که الگوی شکل و مفاد آن اثر دوره ساز لوبن، روانشناسی جمعیت (۱۸۹۴) بود، که عمدتاً از کتاب جمعیت متخلف (۱۸۹۱) اثر شیپو سیگله ایتالیایی رونویسی شده بود. نگرانی عمده در اینجا جنبه کیفری جمعیت بود. تشویش در مورد «طبقات خطرناک»، ترس از شورش، ناامیدی از اختلال نظم مستقر، مقام علوم تجربی را افزایش داد.

جمعیت لوبن دارای نقاط مشترک زیادی با مردم باگابوخشا پارسی (و یا بنا به گفته عده ای بغ بوخش) دارد: بی بهره از قضاوت، تند، نادان و احمق. اما این ویژگی اکنون با روشهای پزشکی مطرح میشد («برخی از اکتشافات و نوآوریهای فیزیولوژیکی اخیر لازم به بیادآوری است»): درنده خوبی به نام «عدم بازداری» که در آن توده مردم تسلیم غرایز میشود. حماقت به مثابه «تلقین پذیری» اصلاح میشود-ادم در میان جمعیت «مانند هیپنوتیزم شده هاست» و «اعمال خاصی با شدت غیر قابل مقاومتی صورت میگیرد»^{۱۰}. بنوبه خود، تلقین پذیری باعث سندرم پزشکی دیگری در میان انبوه مردم میگردد: سرایت.

اگر توده مردم دارای شخصیت، روانشناسی، «ذهن»، «خیال» و «اخلاق» است (همچنانکه عناوین فصول کتاب لوبن نشان میدهد)، پس آن دارای جنسیت نیز هست. در قرن نوزدهم، هیچکس شکی نداشت که توده مردم از جنس مونث بوده و بر این اساس رفتار میکرد:

در بسیاری از توصیف های زنان، که در دهه نود قرن نوزده نوشته شده است، زنان تجسم تهدیدگری، خوار سازی و پستی بودند. آن‌ها مانند دیوانگان از خشونت لذت میبردند؛ مثل کودکان دائماً با غرایز خود در جنگ بودند؛ همانند وحشیان، اشتها برای خون و تمایلات سیری ناپذیر جنسی داشتند.^{۱۱}

۱۰ گوستاو لوبن، جمعیت: پژوهشی در ذهن مردم

۱۱ سوزانا براون: آینه های خمیده: دیدگاههایی از توده مردو در اواخر قرن نوزده

مقایسه زنان و کودکان نمیتواند افکار را متوجه یکی از معروفترین قطعه‌های ادبیات سیاسی غرب نکند: کتاب یک سیاست، در جائیکه ارسطو همسانی در روابط برده دار و برده، مرد و زن، پدر و فرزند از یک سو، و برده-زن-کودک، از سوی دیگر را تصدیق میکند. در زنانه کردن توده مردم، آنچه که مهم است، نه روانشناسی ارزان که بر آن بکار بسته میشود، بلکه کشش نهفته در سنگدلی نسبت به زیر دست است.

این ایده‌ها نواده‌های بسیاری داشتند. جمعیت به «توده» و سرایت به «روان جمعی» تبدیل میشدند. در سال ۱۹۲۱، زیگموند فروید، در گروه روانشناسی و تحلیل نفس، ایده‌هایی بسیار شبیه به کسانی همچون لوبن را شرح داد. در هر حال، پس از جنگ جهانی اول، علم تجربی دیگری برای توصیف جمعیت میتوانست استفاده شود: انسان‌شناسی به فیزیولوژی و روانشناسی افزوده شد. در قرن بیستم جمعیت- و یا توده-به یک ویژگی جدید مفتخر میشود: توحش. در گروه ذهن ویلیام مک دوگال (۱۹۲۰)، جمعیت ساده و نامتشکل، «بیش از حد عاطفی، تند مزاج، خشن، بی ثبات، ناسازگار، نامطمئن و افراطی در عمل» است-«رفتار او شبیه یک کودک سرکش و یا یک وحشی پرشور تعلیم ندیده» است و در بدترین حالت «او مانند یک جانور وحشی است»؛ و یکبار دیگر، وحشی جایگزین زنجیره وحشی کودک و برده ارسطو گردید.^{۱۲} در درک فروید، «وقتی که افراد در گروهی جمع شوند همه موانع فردی بکنار زده شده و همه غرایز بیرحمانه، وحشیانه و مخربی که از دوران ابتدایی در افراد خفته هستند، بحرکت در می آیند»؛ و در نتیجه «شناسایی ذهن گروه با ذهن مردم ابتدایی» کاملاً قابل توجیه است.^{۱۳}

به عنوان نکته آخر در خلاصه مربوط به تصویر مردم، میتوانیم به مخاطبان رادیو و تلویزیون نیز توجهی داشته باشیم. این «جمعیت مجازی» حداقل در برخی از ویژگی‌ها، با سلف کلاسیک خود مشترک هستند: شنوندگان و بینندگان گوبلز و تلویزیون انجیلی ایالات متحده بالاتر از همه «الهام پذیر»، گول خورده رژیمی که ماریوسا سالواتی «افکار عمومی لحظه ای» مینامید- در تقابل با «افکار عمومی مدت دار» که دمکراسی نمایندگان بر آن بنا شده است- هستند که اصطلاحات «تله پوپولیسم» و «سایبر پوپولیسم»

۱۲ ویلیام مک دوگال، گروه ذهن: طرح کلی اصول روانشناسی جمعی، با تلاشی در تطبیق آنها در تفسیر زندگی و شخصیت ملی

۱۳ زیگموند فروید، روانشناسی گروه و تحلیل نفس

برایشان ضرب خورده است.^{۱۴} در هر حال، مردمی که تجسم فضیلت و یا خصایص شیطانی خود بودند، «قرن نوزده طولانی» را از سر گذراندند. تا و از جمله جنگ دوم جهانی، «مردم» و «مردمی»، جزء مقوله‌های مرکزی در دو طرف اتلانتیک باقی ماندند. در اروپا، خط قرمزی اعلامیه حقوق بشر و شهروندی سال ۱۷۸۹- «نمایندگان مردم فرانسه، متشکل در مجمع ملی»-جبهه مردمی فرانسه، و ماده ۱ و ۱۹۴۷ قانون اساسی ایتالیا: «حاکمیت متعلق به مردم است»^{۱۵} را پیوند میداد. در ایتالیا، حتی حزب مردم دون لویجی ستورزو- (۱۹۱۹) در طی این جریان شکل گرفت: از نظر علایم، دقیقاً توسط موضوع «مردم» بود که کاتولیک‌ها تلاش کردند دوباره بعد از جنگ اول جهانی وارد صحنه سیاسی ملی شوند.

تا جنگ سرد، اینها موضوعات مرکزی در تاریخ ایالات متحده محسوب میشدند. مقاله نویس اقتصادی، رابرت رایش نوشت «در دهه‌های اولیه قرن بیستم، حزب دموکرات هیچ مشکلی برای به اغوش کشیدن پوپولیسم اقتصادی نداشت». در کارزار انتخاباتی سال ۱۹۳۶، روزولت در مورد «سلطنت طلبان اقتصادی» هشدار داد، که همه جامعه را به خدمت گرفته بودند: «ساعتها مردان و زنان کار کردند، حقوقی که آنها دریافت نمودند، شرایط کاری آنها- که توسط این دیکتاتوری صنعتی جدید اعمال میشد، اینها از حد کنترل مردم گذشته بود»^{۱۶} روزولت در سخنرانی نهایی خود در باغ میدان مدیسون اعلام کرد: «انها میگویند که کسانی که اعانه میگیرند، نه فقط بیکار، بلکه بی‌ارزش هستند»؛ اما «شما و من خواهان ادامه رد قبول این ارزیابی از هموطنان آمریکایی مان هستیم». شاید بیشتر دو پهلو، او اشاره میکند که «ما در حال حاضر میدانیم که دولتی که با پول سازمان یافته، همانقدر خطرناک است که با عوام الناس».^{۱۷}

«آزادی» و دیگرانش

از اواخر سالهای ۱۹۴۰ به بعد، فهرست گفتمان دچار تغییر رادیکالی

۱۴ نگاه کنید به ماریوسا سالواتی، پوپولیسم، زبان، رفتار: بحران یا تحول دموکراسی
 ۱۵ این اتفاقی نبود که ژنرال دوگل در سال ۱۹۵۸ به مقوله‌هایی از دوره ای که به او مشروعیت میداد-جنگ جهانی دوم- رجوع کرد. او مجدداً در مقدمه منشور دولت خود اشاره کرد که: «مردم فرانسه رسماً دلبستگی خود به حقوق بشر را اعلام میکنند.»

۱۶ مقاله رایش را میتوانید در www.robertreich.org بخوانید.

۱۷ سخنرانی روزولت را میتوانید در www.millercenter.org بیابید.

میشود. این موضوع قابل توجه است که چگونه مقوله «مردم» مرکزیت خود در مبارزات سیاسی را از دست میدهد. ستاره‌های افتاده در بولوار سان-ست به معنی بارگیری برای تور به ژاپن است؛ چیز مشابهی برای مقولات سیاسی اتفاق می‌افتد-وقتی که آن‌ها بی‌ارزش میشوند، آن‌ها به جهان سوم ارجاع می‌گردند. در دوران پس از جنگ، حداقل تا سالهای ۱۹۷۰، «مردم» با عنوان و سمت انحصاری قدرتمندی در چهارچوب «جبهه آزادی» باقی ماند، طوریکه مردمی و ملی، برای یک ائتلاف چند طبقه ای جذابیت داشت. ناپدید شدن آنها از صفحه رادار سیاست در دنیای کلان شهری، نه به معنی ماده زدایی خود مردم، بلکه جنگ سرد است-همچنانکه بعد از ۱۹۸۹، انسداد کلمه «طبقه»، واقعاً موجودیت طبقات اجتماعی را لغو نکرد-و ظهور یک پارادیم جدید از سیاست ارتدکسی را نشان میدهد. این پارادیمی بود که یکی از سر سنگهای آن واژه «مردم» بود- همراه با «توتالیتریسم»- که در تئوری «افراطیون متضاد» بطور قطعی ادغام شد.

همانطور که پیر بورديو اصرار داشت، شرایط سیاسی باید نه فقط به عنوان ابزار، بلکه شریک در مبارزه سیاسی نیز تلقی گردد. هنگامی که ولتر و دیدرو در قرن هیجدهم نور و شفافیت را تصاحب کردند-با تبیین خود بمثابه «روشنگر» و پرتاب مخالفان خود در فراموشخانه «عصر تاریکی»- از قبل مسابقه را برده بودند. در مقیاسی کوچکتر، چنین چیزی در سالهای ۱۹۷۰ اتفاق افتاد، وقتی که فیلسوفان جدید، واژه «نو» را بخود اختصاص داده و مخالفان خود را به عنوان «قدیمی» و گذشته منفصل کردند. (در سطحی هنوز کمتر، ماتو رنزی، شهردار فلورانس تلاش به اقدام مشابه ای به هنگام صحبت از «اهن قراضگی» رهبری فعلی حزب دموکراتیک نمود، و نقش آن‌ها را به یک ابوقراضه قدیمی تنزل داد). در طول جنگ سرد، غرب کلمه «آزادی» را بخود اختصاص داد؛ ایستگاههای رادیو و تلویزیونی که برای شرق تبلیغ میکردند، رادیو آزادی اروپا نامیده میشدند، و متنی که بطور بسیار گسترده ای منتشر نمودند، من آزادی را انتخاب کردم از ویکتور کراچنکو، پناهنده به غرب بود. (۱۹۴۶) غرب خود را به عنوان «دنیای آزاد» تعریف کرد، در حالیکه بلوک شوروی کلمات «مردم» و «خلق» را تصاحب کردند، مانند دموکراسیهای مردمی شرق اروپا. در نتیجه، این لقب بیش از همیشه در غرب غیر قابل ذکر گردید، چرا که «مردمی»، به آنچه که در پشت پرده اهنی قرا داشت، منسوب بود. همین اندازه کافیست فکر کنیم که دولت وحدت مردمی النده در شیلی چه سوءظن‌هایی را در ایالات متحده ایجاد کرد. در غرب، مردم به حاشیه گفتمان سیاسی رانده شد. هر

آنچه که روزولت «مردم امریکا» نامیده بود به «طبقه متوسط» ترجمه شد. پیام امروز، اگر چه بسیار شبیه پوپولیستهای قرن نوزدهم است، اما حتی جنبش اشغال (اکوپای) نتوانست مردم را از خواب بیدار کند. البته این قابل تعجب است که بازیگران سیاسی که بعنوان پوپولیست تعریف میشوند، واقعا چه بندرت از این واژه استفاده میکنند. کتاب‌های بسیاری در مورد پوپولیسم برلوسکونی وجود دارد، اما بندرت می‌شنوید که او در مورد «مردم» صحبت کند؛ بنظر من بیش از بی‌گریلو [یکی از رقبای برلوسکونی] از این کلمه استفاده نمی‌کند. در اینجا ما به نکته اصلی مسأله میرسیم: چگونه میتوان شخصیت‌های سیاسی را که هرگز به مردم رجوع نمی‌کنند، به عنوان پوپولیست معرفی کرد؟ بطور طبیعی، وقتی که این واژه بکنار رانده شد، نگرش فرهنگی که بیش از هزار سال ریشه زده بود- تحقیر توده مردم و تمایلات مبتذل سیاسی آنها- ناپدید نگردید. تضاد بین منافع «مردم کوچک» و «مردم چاق»، اگر بخواهیم از اصطلاحات قرون وسطایی استفاده کنیم، نیز ناپدید نگردید. آنچه که اتفاق افتاد، تغییر ارزش منفی اساسی مفهوم «پوپولیسم» بود، که وارث جنبش‌های سیاسی قرن نوزدهم و فلسفه نیو دیل [امریکا] محسوب می‌گردید. چگونه این اتفاق افتاد؟

جعل پیوندی تازه

تر اصلی این پژوهش این است که استفاده سیستماتیک از واژه پوپولیسم یک پدیده بعد از جنگ است و توسعه آن نسبت دقیقی با عدم استفاده از واژه «مردم» دارد: هر چه واژه مردم بیشتر حاشیه‌ای تر شد، پوپولیسم مرکزی تر گردید. پایگاه داده‌های کتابخانه برای این ادعا پشتیبانی لازم را ارائه میکند. در اینجا من شبکه کتابخانه دانشگاه کالیفرنیا را انتخاب کرده‌ام، که بر خلاف بسیاری از مؤسسات دیگر، پایگاه داده‌هایش شامل مقالات مجلات میشود، که در جستجوی اولیه کاتالوگ‌های دیگر وجود ندارد. بطور خلاصه، نتایج آن قابل توجه هستند (جدول ۱، شکل زیر). از سال ۱۹۲۰ به بعد، دانشگاه کالیفرنیا، دارای بیش از ۶۲۰۰ مدخل در مورد «پوپولیسم» است، اما بیش از نیمی از آنان مربوط به سیزده سال گذشته هستند، و همه آنان بجز ۵۳ عنوان، تاریخ ۱۹۵۰ به بعد را دارند (شکل ۱). در دوره بعد از جنگ، هر دهه تقریباً دو برابر مقدار دهه قبل تولید کرده است. یک رشد نمایی وجود دارد بطوریکه خروجی سه سال گذشته،

تقریباً برابر با هفتاد سال، از ۱۹۲۰ تا ۱۹۸۹ است. انتشار نمایی گفتار پوپولیسم، بدون شک یک پدیده مخصوص بعد از جنگ است، و با همان شتاب بعد از فروپاشی اتحاد شوروی ادامه داشته است. فقط به عنوان توجه، داده در باره «فاشیسم و پوپولیسم» (در حد کمی) ترکیب شده است (شکل ۲). اولین رویداد مربوط به مجموعه نوشته هایی به افتخار یک اقتصاددان، وسلی میشل کالر (عنوانی که دوبار، در دو نسخه متفاوت دیده میشود)، است. ما یک مقاله در سالهای ۱۹۵۰، «ازرا پوند، فاشیسم و پوپولیسم» از ویلیام تاگر در مجله سیاست پیدا کردیم که به همین ترتیب دو بار ثبت شده است. بر عکس، در سالهای ۱۹۶۰، ترکیب این دو واژه، امری عادی است، و عناوین افزایش دارد. در این فاصله چه اتفاقی رخ داده بود؟

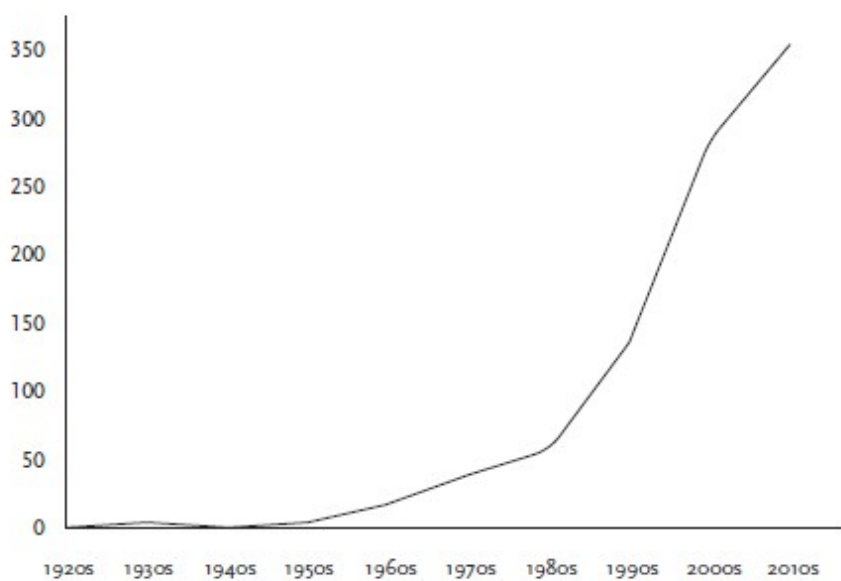
در سالهای ۱۹۵۰، در ایالات متحده، تمرین بزرگی در تجدید نظر طلبی تاریخی توسط به اصطلاح لیبرالهای جنگ سرد صورت گرفت؛ آنها شروع به توصیف پوپولیسم قرن نوزده آمریکا به مثابه جنبش پرو فاشیستی نموده و بمرور زمان معنی تحقیرآمیز پوپولیسم (که امروز پذیرفته شده است) را تثبیت کردند، انتشار آن برای اولین بار در مطبوعات با کیفیت، و سپس در مطبوعات عمومی و در نهایت در اصطلاحات زندگی سیاسی صورت گرفت. کتابشناسی این عملیات بسیار زیاد است. ارتور شلزینگر، می‌تواند به عنوان پیشگام آن با کتاب *مرکز حیاتی: سیاست آزادی* در سال ۱۹۴۹، در

TABLE I: Titles on 'populism' and 'populism and fascism', 1920–2013

Decade published	1920s	1930s	1940s	1950s	1960s	1970s	1980s	1990s	2000s	2010s
Populism	11	28	14	40	167	370	557	1,336	2,801	1,046
Populism and fascism	-	2	-	2	5	7	17	44	103	30

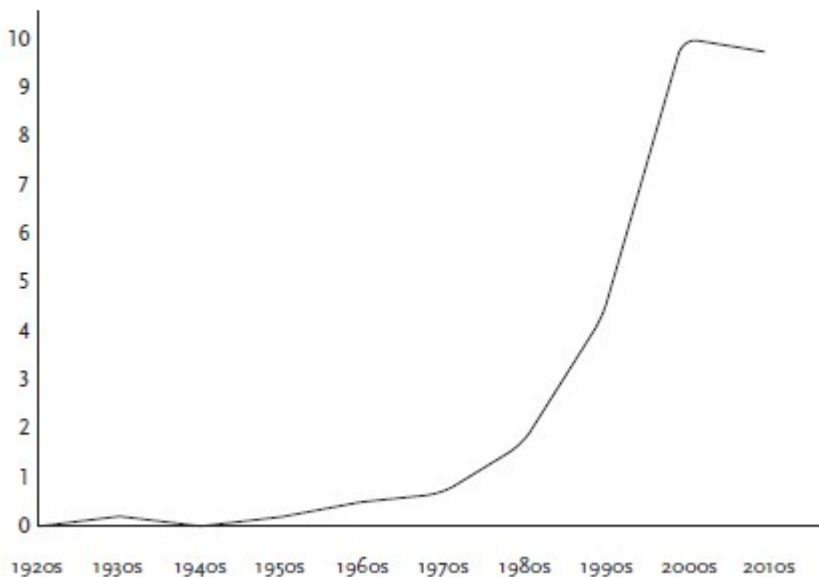
Source: MELVYL, University of California libraries catalogue, accessed via worldcat.org; figures gross, for books and articles, including duplicates from the various campuses.

FIGURE I. Average annual titles on populism, 1920–2013



Source: MELVYL.

FIGURE 2. Average annual titles on populism and fascism, 1920–2013



Source: MELVYL

روزهای اول جنگ سرد در نظر گرفته شود. در اینجا، این نظریه که فاشیسم و کمونیسم مخالف اما مشابه، تا آنجا که هر دو «توتالیتزر» هستند، برای اولین بار تشریح شد. این اندیشه توسط مورخان لیبرال توسعه یافته و این تز را اقامه کردند که راست رادیکال سالهای ۱۹۵۰ پوپولیستی بوده و بالعکس، و اینکه پوپولیسم قرن نوزدهم حاوی عناصر فاشیستی بود. الگویی که در ابتدا یک کتاب بود، *رادیکال راست*، که از سمینار ۱۹۵۴ دانشگاه کلمبیا در مورد مک کارتیسم مشتق میشد و نیز در آن تفسیری از پوپولیسم ارائه شده بود، در سال ۱۹۵۵ توسط دانیل بل ویرایش یافت.^{۱۸} در کنار آثار بل، مقالات کلیدی در «*راست رادیکال*» توسط سیمور مارتین لیپست و ریچارد هافستاتر منتشر شد.

۱۸ مایکا پل روگین این عملیات را در «روشنفکران و مک کارتی: شیخ رادیکال» در هم می کوید.

هافستاتر اگر صنعتگر اصلی رویزیونیسم پوپولیست نباشد، مطمئناً چهره-ای نمادین بود، بیشتر از همه با اثر معروفش، عصر رفرم (۱۹۵۵) که در ابتدای آن میگوید: «من فکر میکنم که منتقد سنت پوپولیسم پیشرو بوده ام-بیش از آنچه که بوده ام، میتوانستم باشم، من چنین پژوهشی را میتوانستم پانزده سال پیش بنویسم»^{۱۹} هافستاتر خود را به عنوان یک «منتقد درونی» و متعادل کننده «خشنودی» لیبرالها معرفی میکند. او تحولات قرن نوزدهم را بررسی می‌کند، اما از زاویه دید امروز، از نظر او حزب مردم سالهای ۱۸۹۰ «صرفاً بیانگر افزایش نوعی محبوبیت، در یک نقطه زمانی خاص، که مختص فرهنگ سیاسی آمریکا بود» محسوب میگردید. سپس کیفر خواست می‌آید: «من اعتقاد دارم که تفکر پوپولیستی تا حدی به عنوان یک جریان پنهانی خشم و شکاکیت محلی، مردمی و «دموکراتیک» و بومیگرایی در دوره ما جان سالم بدر برده است.» این هنوز توده مردم نیست، اما ما بسیار نزدیک به شورشگری عوام الناس هستیم.

این حرکت که به هافستاتر اجازه میدهد پوپولیسم پیشرو قرن نوزدهم را با راست جنگ سرد مرتبط کند، مستلزم دیدگاهی وارونه است. «اتوپای پوپولیستها در گذشته بود، نه در آینده». از این رو، این فقط یک اتوپای نبود- و در نتیجه غیر ممکن- بلکه ارتجاعی بود، هر چند که هافستاتر تصدیق می‌کند که «انها خودشان چنین واژه‌هایی را بیان نمی‌کنند»^{۲۰}. حرکت دوم شامل نزول مبارزه طبقاتی به یک تئوری توطئه است: اگر اکثریت قریب به اتفاق مجبور به رنج کشیدن هستند، این بخاطر توطئه یک در صد است. از این رو، این هزینه‌ای است، که تمام افراد متهم به پوپولیسم تا به امروز را دنبال میکند- ساده‌سازی بیش از حد واقعیت- «برای مشکلات روبرو، پوپولیست سادگی فریبنده‌ای را فرض میکند: پیروزی بر بی‌عدالتی، عبارتی دیگر راه حل تمام مشکلات اجتماعی، در جنگ صلیبی با منافع واحد، نسبتاً کوچک اما فوق‌العاده قوی، قدرت پول قرار دارد»^{۲۱}.

ضربه نهایی و بیرحمانه وقتی زده میشود که هافستاتر به پوپولیست قرن نوزدهم برچسب ضد یهودی میزند: «عمدتاً نویسندگان پوپولیست بودند که یهودی را با رباخور شناسایی میکردند»، که «موضوع اصلی انتی

۱۹ ریچارد هافستاتر، عصر رفرم.

۲۰ هافستاتر، عصر رفرم. من در اینجا از نورمن پولاک، «هافستاتر در باره‌ی پوپولیسم: انتقاد از «عصر رفرم»» جانبداری میکنم.

۲۱ هافستاتر، عصر رفرم

سمیتیسم آمریکایی زمانه»^{۲۳} بود. این اتهام متوجه همه کسانی که متهم به پوپولیسم هستند، تا به امروز ادامه دارد. اجازه بدهید واضح باشیم: با توجه به ابهام و عدم قطعیت برچسب «پوپولیسم»، و با توجه به ناهمگونی جنبشها و احزابی که پوپولیسم را بکار می‌گرفتند، این موضوع آشکار است که در میان جنبشهای متهم به پوپولیسم، برخی از آنان کاملاً ضد یهودی هستند (اما عکس آن نیز صادق است). در واقع، اتهام هافستار مبتنی بر شواهد مستند محدودی است. در مبارزات انتخاباتی سال ۱۸۹۶، نامزد ریاست جمهوری از سوی حزب دموکرات، ویلیام جیننگز برایان، اظهار داشت:

«مخالفان ما گاهی اوقات تلاش میکنند تا اینطور به نظر رسانند، وقتی که ما سیاست مالی حمایت شده توسط راتچیلد را محکوم می‌نمائیم، حمله نژادی میکنیم. اما ما اینکار را انجام نمی‌دهیم؛ ما همانقدر مخالف سیاست مالی جی. پی. مورگان هستیم که مخالف راتچیلدز. ما حمله نژادی نمی‌کنیم؛ ما به حرص و طمع حمله می‌کنیم، که نه نژاد و نه مذهب را می‌شناسد. من هیچ‌کس از هیچ طبقه‌ای از مردم مان را نمی‌شناسم که به دلیل تاریخشان، بتوانند بهتر از قوم یهودی با مبارزه توده‌ها در این انتخابات با ما همدردی کند.»^{۲۴}

اما آنچه که مهم است این است که از این به بعد، هر جنبشی که متهم به پوپولیسم شود، مشکوک به داشتن گرایشات ضد یهودی می‌گردد. مطمئناً، هافستار تنها کسی نیست که پوپولیسم را «فاشیست» و فاشیسم را «پوپولیست» ترجمه میکند.^{۲۴} اما نمونه عالی آن است، و تحت نفوذ او بود که این تصویر از پوپولیسم به عنوان عقاید جدید در اکادمی بین‌المللی تثبیت شد؛ دست کم در کنفرانس LSE سال ۱۹۶۷ در باره‌ی پوپولیسم، موضوع بالا مورد بحث قرار گرفت، و هوفستارتر یکی از مروجین اصلی آن بود. دیدگاه او در مورد پوپولیسم، بعد از آن در علوم سیاسی مسلط بوده است.^{۲۵}

۲۳ هافستار، عصر رفرم

۲۴ نقل شده از پولاک، «هافستارتر در باره‌ی پوپولیسم»

۲۴ برای مثال نگاه کنید به، ویکتور فرکیس، «تاثیرات پوپولیسم بر فاشیسم امریکا»

۲۵ استثنائات «دگراندیش»، البته متعدد، ولی همیشه در اقلیت بوده‌اند-اما چندتابی را نام می‌بریم، مایکل پاول روگین که قبلاً اشاره شد، مایکل کازین، «تحریک پوپولیستی»، والتر نوجنت، «تحمل پوپولیستها»، نورمن پولاک، «پاسخ پوپولیستها به امریکای صنعتی»، ارنستو لاکلائو، «در ستایش پوپولیسم» و بالاتر از همه کریستوفر لاش، هر چند که او شاگرد هافستارتر بوده است، «رادیکالیسم جدید در امریکا»، و بویژه،

نفرت بی نام

بنابراین، در پایان سالهای ۱۹۶۰، پوپولیسم تمام معانی ضمنی منفی، که تا به امروز حفظ کرده است، را بدست آورد. میتوان گفت که همه چیز با موفقیت انجام شده است: یک سیاستمدار پوپولیست کسی است که، مردمی را که هرگز نام نمیرد، تملق و تمجید و دعا میکند، و همچنین وی توسط تمام خصوصیات منفی که توسط یک سنت قدیمی بدان نسبت داده می‌شود بی‌اعتبار می‌گردد-حالت منفی که مشخصه سیاستمداران «پوپولیستی» است احتمالاً این نفرت بی نام را نشان میدهد.

بالتر از همه، مفهوم جدید پوپولیسم برای احداث پلی بین کمونیسم و فاشیسم بسیار مناسب بود. اهمیت این وسیله جنگ سرد در زرادخانه سیاسی نمی‌تواند اغراق آمیز باشد. پیش از این، قدرت طبقات مسلط در رژیم های بورژوازی (بطور عمده پارلمان) در رویارویی با «طبقات خطرناک» قرار گرفته بود. هم‌اکنون آن بعنوان تنها نظم ازاد، دموکراتیک در تاریخ بشری، در محاصره و تهدید از همه سو، مجبور بدفاع از خود در مقابل فاشیستها و کمونیستها بطور یکسان بود. این همچنین یک تفسیر و تعبیر جدیدی از جنگ سرد محسوب میشود: بجای آنکه احساس تهدید از سوی فاشیستها کند، که درواقع هیاتهای حاکمه ایتالیایی و آلمانی آنها را در رسیدن بقدرت کمک کردند؛ فاشیسم ایتالیا از اتحاد قدرتمند سیاسی و مطبوعاتی دموکراسیهای انگلیسی-آمریکایی در سالهای ۱۹۳۰ لذت برد. این جنگ سرد بود که اپوزیسیون «دنیای ازاد-توتالیتاریسم» را سکه زد.

معنی جدید پوپولیسم از نوع هافستاتر نقش خط فاصل بین توتالیتاریسم و کمال را بازی کرد. اول، به عنوان «اتوپی از گذشته»، آن تهدید تاریخی فاشیسم را به تهدید دور و آینده کمونیسم متصل کرد. دوم، پوپولیسم ذاتاً اقتدارگرا تلقی شد. بنا به دلیل مناسی، همه‌پرسی [plebiscite]، در انگلیسی به معنی همه‌پرسی است] اصل قانونی که نزدیکترین ارتباط را با پوپولیسم دارد، تنها موردی است که رد واضحی از خاستگاهش، مردم - (pleb : مردم عادی، scitum : فرمان)، باقی گذاشته است-پوپولیستها به عنوان حامیان ناب «دموکراسی توده مردم» تلقی میشوند. ظاهراً پوپولیسم استبدادی است چرا که ذات و جوهر بی نام و نشان، زمینه انرا

فراهم میکند-یکبار دیگر-مردم غیر قابل ذکر-استبدادی است. ادعای تمایل مردم به استبداد، کلیشه دیگری است که از سنت کلاسیک به ارث رسیده است. برای ارسطو، جائیکه مردم مستقل هستند، آن‌ها «مستبد» میشوند، و «نسبت این نوع دموکراسی به دموکراسیهای دیگر مانند نسبت دیکتاتوری به اشکال دیگر سلطنت است».^{۲۶} این گیامباتیستا ویکو بود که علاقمند این چرخه دموکراسی و دیکتاتوری و بازگشت ابدی استبداد گشت، او (چند سال قبل از انتشار مدخل «مردم» در انسیکلوپدیا) ارسطو را در علوم جدید چنین خلاصه کرد:

در ابتدا، مردم تمایل به برانداختن ظلم و ستم دارند و به دنبال برابری هستند، زندگی مردم عوام در اریستوکراسی این را شهادت می دهد. بعد، آن‌ها برای جلو افتادن از رفقای خود تلاش میکنند: اینرا دموکراسی های مردمی که فاسد شده و به الیگارش‌ی تبدیل شده‌اند را شهادت میدهد. در نهایت، آنها میخواهند بالاتر از قانون قرار بگیرند: دموکراسی غیرقابل کنترل و انارش‌یسم این را شهادت می دهد. در واقع، این‌ها بدترین نوع دیکتاتوری هستند، از آنجا که، به همان تعداد دیکتاتور وجود دارد، که افراد گستاخ و هرزه در شهرها. در این مرحله، عوام از بیماری خود آگاه شده و برای درمان و برای نجات خود تحت لوای سلطنت تلاش میکند.^{۲۷}

این نیز شامل یک مفهوم ضمنی نیز هست: در اصل، دموکراسی همیشه بذر استبداد آینده را می پروراند. استراتژی جدید «دو توتالیتاریسم»، آرمانهای پوپولیستی مربوط به تمایل واقعی برای دموکراسی را منکر نمی شود؛ بر عکس، تأکید دارد که آنان دقیقاً بخاطر آن به سمت استبداد متمایل میشوند. پوپولیسم (بخوان مردم) حاوی بذر توتالیتاریسم است. تجزیه و تحلیل خط سیر مفهوم پوپولیسم روشن میکند که آن در نگاه اول دارای دو پهلویی غیر قابل‌جلوه می کند-و برای عده بیشماری از محققین سیاسی نیز اینگونه است-یعنی، که «جناح راست» و «جناح چپ» پوپولیسم وجود دارند، پوپولیسم عقبگرا و پیشرو، یا اینکه همان پوپولیسم در آن واحد میتواند از جهاتی راستگرا و از جهات دیگر چپگرا، عقبگرا و پیشرو، باشد. در واقعیت، گستره جدید پوپولیسم دقیقاً برای اتصال این مقولات متضاد ساخته شد. ابزار سیاسی آن شامل امکان پذیری معادله جنبشها، که بظاهر در دو انتهای مخالف طیف سیاسی قرار دارند، است.

افراط متقارن

بنابراین، چرا تعریف جنگ سرد از پوپولیسم نه تنها فروپاشی اتحاد شوروی را از سر گذراند، بلکه در ربع قرن گذشته افزایش نمایی داشته است؟ استدلال، اینجا این است که گفتمان «دو توتالیتاریسم» به «تئوری افراطیون» منتقل شده است. بر اساس این نظریه، مشروعیت سیاسی، بطور صحیح، بر پایه ممانعت از طیف افراطی‌ها قرار دارد. همانطور که در برخی از میانگین‌های اماری، ارزشهای حاشیه‌ای حذف میشوند، چرا که آنها به مثابه «غیر عادی» محسوب میشوند، همچنین قواعد دموکراسی فقط در یک فضای «غیر افراطی» اعمال می‌شوند. امروزه، ایده افراط‌گرایی متقارن بدیهی بنظر میرسد. اما در سال ۱۹۷۰ این چنین نبود. وقتی که حاکم شهر میلان، لیبرو مازا، طی گزارشی در باره «وضعیت نظم عمومی در رابطه با گروههای تندرو غیرپارلمانی»، که در آن ایده «افراطیون متضاد» را مطرح کرد^{۲۸}، چپ بسرعت خواستار استعفای وی گردید: در آن زمان، اینکه احزاب سیاسی که در مبارزه پارتیزانی شرکت داشته، و توسط فاشیسم مورد آزار و اذیت قرار میگرفتند، بتوانند با آنها یکی شوند، غیر قابل تصور بود.

اما آنچه که انوقت غیر قابل تصور بود-و حتی برای برخی کفر آمیز می نمود- تبدیل به عقل سلیم معاصر شده است. استفاده فعلی «پوپولیسم»، بر اساس مفهوم مرکز در مقابل افراطیون متضاد قرار دارد. گذار از «دو توتالیتاریسم» بدیهی نبود: لیبرالیسم جنگ سرد خود را به عنوان «مرکز حیاتی» فرض میکرد، اما در یک مفهوم تاریخی-جهان؛ گفتمان افراطیون متضاد، عملیاتی با هدف محدودیت فعالیت مشروع سیاسی در حوزه ای مشخص میباشد. امروزه، انتخابی که به رأی دهندگان ارائه می‌شود دیگر نه بین چپ و راست، بلکه راست-مرکز و چپ-مرکز است. فاصله بین این دو گفتمان در اواخر سالهای ۱۹۹۰ ظهور کرد وقتی که ارتور شلزینگر در بهبود افزایش استفاده کلینتون از سکه «مرکز حیاتی»، در مجله سایت نوشت: زمانی که من در سال ۱۹۴۹، کتابی را بنام «مرکز حیاتی» نوشتم، من به لیبرال دموکراسی رجوع کردم، که در مقابل دشمنان بین‌المللی فانی آن -فاشیسم در سمت راست، کمونیسم در سمت چپ- بود. من این عبارت را در یک زمینه جهانی استفاده کردم. پرزیدنت کلینتون از آن در یک زمینه داخلی استفاده میکند. او از آن چه منظوری دارد؟ احتمالاً طرفداران دی.

ال. سی. [Downloadable content]: در بازی کامپیوتری، به معنی دانلود قسمتهای بیشتر بعد از نصب بازی میباشد] امیدوارند که معنی‌اش «میانہ جادہ» باشد، کہ آن‌ها بتوانند خود را نزدیکتر به رونالد ریگان ببندند تا فرانکلین روزولت. از نظر من، همچنانکہ در جایی دیگر گفته ام، میانہ راه، مطمئناً مرکز حیاتی نخواهد بود. ان مرکز مرده است.^{۳۹}

شانزده سال بعد، مرکز مرده، نہ فقط زنده است و لگد میزند، بلکه برخوردار از قدرت شبہ مطلق است. البتہ، تعریف از مرکز به تعریف چپ و راست وابستہ است، کہ نسبی و در طی زمان در طول محور سیاسی تغییر میکند. در آغاز سال ۱۹۷۰، نیکسون قانون مراقبتهای پزشکی را پیشنهاد کرد کہ توسط دموکراتها بخاطر آنکہ بیش از حد «راستگرایانہ» بود، رد شد؛ هر چند کہ آن نسبت به بستہ ای کہ توسط اوباما در سال ۲۰۱۰ اجرا شد بسیار بیشتر «چپگرایانہ» بود، کہ ان بنوبہ خود به مثابہ بیش از حد «چپ بودن» مورد اعتراض واقع شد. در این فاصلہ، محور سیاست به راست منتقل گردیدہ، بطوری کہ مرکز در جایی واقع شدہ، کہ زمانی راست قرار داشت. ہمین تغییر در اروپا رخ دادہ است: در سال ۲۰۰۳، برنامه سوسیال دمکراتهای آلمان در سال ۲۰۱۰، اشکارا در سمت راست سیاستهای اجرا شدہ توسط ہلموت کوہل بود؛ در ایتالیا، حزب چپ-مرکز دموکراتیک از مواضعی دفاع میکند کہ «راستگرایانہ تر» از مواضع [قبلی] دمکراتهای مسیحی میباشد.

یک نظم الیگارشی جدید

بعنوان یک اندازہ گیری از جائیکہ گفته میشود اکنون مرکز قرار دارد، ما میتوانیم بہ موقعیت «میانہ» بیل کلینتون اشارہ کنیم، کہ طرفدارانش مقام «روبین دموکرات» را دادہ اند، بہ افتخار وزیر خزانہ داری خود، معاون سابق گلدمن ساکس و عضو ہیئت مدیرہ سیتی گروپ؛ یعنی، سخنگوی منافع مالی بزرگ است. این دولت کہ بہ قدرتمندترین بانک دنیا، آنچه کہ روزولت «پول سازمان یافته» مینامید، بسیار نزدیک بود؛ اگر نخواهیم آن را «راه سوم» خطابش کنیم، باید بہ عنوان «میانہ» تلقی گردد کہ نشانگر تغییر سیاسی میانہ است.^{۴۰} روبین دموکراتها نمونہ برخی از روندهای طولانی

۳۹ سایت، ژانویہ ۱۹۹۷.

۴۰ این نیز نشان دهنده گستاخی محض شعارهای انتخاباتی ۱۹۹۲ کلینتون میباشد:

مدت در مدل گرافیکی هستند که بعد از سال ۱۹۸۹ بوقوع پیوسته است. اول آنکه، طبقات اجتماعی، غیر قابل اسم بردن گردیدند، درست مثل مردم. حداقل در سطح گفتمان، پیشنهادها، سیاسی، دیگر متکی بر منافع مادی گروه‌های مخالف اجتماعی نیست. بطور طبیعی، این «پی‌علاقگی» یک حيله است: منافع خاص گروه‌ها و طبقات بدون شک بنام خدمت منافع عمومی دنبال میشوند، حتی اگر نامی از آنها برده نشود، مثلاً، با هدف «اعاده امور مالی عمومی». کامرون و ازبورن، بنام بودجه نامتعادل دست نیافتنی، بدنبال سیاست‌های هستند که زمانی میتوانست با عنوان پر هیاهوی «طرفداری از کارفرما» تعریف شوند. در اروپا، طبقات از مباحث عمومی ناپدید شده‌اند و به میزان بسیار بیشتری در ایالات متحده، جائیکه شخصیت‌های اجتماعی حوزه‌های مختلف انتخاباتی کاملاً روشن و واضح هستند و در این روزها، عبارت «مبارزه طبقاتی» با کمرویی بزبان برده میشود- اگر چه اغلب از طرف جمهوری خواهان؛ در سال ۲۰۱۱، پاول رایان، ستاره در حال صعود جمهوری خواهان، اواما را به «جنگ طبقاتی» متهم کرد. با رک گویی بیشتر، وارن بافت، چهارمین مرد پولدار دنیا [در زمان انتشار مقاله]، به خبرنگار نیویورک تایمز گفت: «جنگ طبقاتی وجود دارد، البته، اما این طبقه من است، طبقه ثروتمند، این جنگ را بوجود می‌آورد، و ما برنده هستیم»^{۳۱}. یکی از جوایز طرف پیروز - که همزمان، یکی از ابزارهای که بانی برندگی این پیروزی است- ادعای آشغال «مرکز» زمین است.

دوم آنکه، «قدرت منفی»- یعنی، قدرت پیشگیری، نظارت و ارزیابی- بسیار افزایش یافته است. نادیا اوربیناتی، «قدرت فراگیر بازار» را بمثابة شاید تأثیرگذارترین قدرت منفی مدرن، با توجه به «توانایی اش در ادعای مشروعیت برای وتو تصمیم‌گیری‌های سیاسی به ظاهر بیطرف و حتی قوانین طبیعی»، ذکر کرده است.^{۳۲} در سالهای اخیر، بانک‌های مرکزی «مستقل» و مؤسسات مالی بین‌المللی بطور قابل توجهی اعمال قدرت منفی خود را افزایش داده‌اند: صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، سازمان تجارت جهانی و بانک مرکزی اروپا سیاست‌های اقتصادی ملی را با

«برای مردم، و یک تغییر» و «قرار دادن مردم در اول». عدم وجود کلمه «the» مشخص میکند، که این نه بازگشت به شعار مردم، «the people»، بلکه فراخوانی عده‌ای (برخی از) افراد است.

۳۱ بن شتاین، حدس بزنید در جنگ طبقاتی، چه طبقه‌ای برنده است، نیویورک تایمز، ۲۶ نوامبر ۲۰۰۶

۳۲ نادیا اوربیناتی، سیاست و احزاب، ژوئن ۲۰۱۲

توجه به الویتهای «تخصصی» خود ارزیابی و ممنوع میکنند. ارزیابی سازمانهای رتبه بندی، که بنا بر قانون نهادهای خصوصی هستند، تأثیر تعیین کننده ای بر زندگی شهروندان دارند. هیچ یونانی، اسپانیایی و یا ایتالیایی، اعضای هیئت مدیره مودی را انتخاب نکرده است؛ در عین حال، سرنوشت اینکه یک شهروند برای درمان تومور کمک دریافت کند، و یا اینکه دخترش بتواند به دانشگاه برود، ممکن است با تلفن آنها تعیین شود. سوم آنکه، دامنه تصمیم گیری دموکراتیک شدیداً محدود شده است. اکنون، اکثر سیاستهای اقتصادی، مالیاتی، هزینه ای، بیمه های اجتماعی و اجتماعی دولتی، طفره روی از انتخاب مردمی است؛ در عوض، آنها بر اساس محدودیت‌های «قدرتهای منفی» بیرونی شکل گرفته و در نهایت تحمیل میشوند. در حرکت دوم، که ما میتوانیم تحمیل محدودیت‌های بیرونی بنامیم، از طریق گسترش دکتترین افراطیون دوقلو، تنها انتخاب باقی‌مانده بین میانه-میانه-راست و میانه-میانه-چپ - به عبارتی، بین دو سیاست در اصل یکسان، اعمال میشود. حداکثر تناوبی که چنین رژیم می‌تواند آرزو کند این است که ائتلاف‌های دو حزبی در دولت صورت گیرد. در اصل، طرز حکومت امروزه- نوآوری بوروکراتیک بیان نشده- در واقع نه دو حزبی بلکه سه حزبی است، عنصر سوم شامل قدرتهای منفی خارجی میگردد. روشنگر این رابطه، رئیس سابق دوپچه بانک آلمان، هانس تیت میر است، که در سال ۱۹۹۸ دولتهای ملی را بخاطر ترجیح «همه پرسى دائمی از بازارهای جهانی» به (ضمناً کمتر واجد شرایط) «همه پرسى صندوق رای» ستایش کرد.^{۳۳}

در مجموع، پس از پایان جنگ سرد، یک رژیم الیگارشی در سراسر غرب هم در مفهوم اجتماعی-اقتصادی و هم سیاسی، تثبیت شده است. اولی بطور گسترده‌تری مورد توجه قرار گرفته است، از آنجا که توزیع ثروت بیشتر نامتوازن گردیده و الیگارشی پولی واقعی پدید آمده است.^{۳۴} در سال ۲۰۰۷ در ایالات متحده، ۱ درصد جمعیت، ۳۵ درصد کل ثروت را و ۱۹ درصد بعدی ۵۱ درصد انرا صاحب بودند، این بدین معنی است که یک پنجم تاپ جمعیت، صاحب ۸۵ درصد ثروت، در حالیکه چهار پنجم باقی‌مانده، ۱۵ درصد ثروت را دارا بودند.^{۳۵} با این حال، ما در ارتباط با الیگارشی، در یک مفهوم سیاسی رسمی نیز روبرو هستیم، چرا که بطور فزاینده ای، نخبگان در

۳۳ لوچیانو کانفورا، منتقدان شعارهای دموکراتیک

۳۴ پاول کروگمن، «الیگارشی، مدل امریکایی»

۳۵ آشغال وال استریت و لغاضی برابری، فوربی، ۱ نوامبر ۲۰۱۱

معرض همان رژیم حقوقی که بقیه جمعیت قرار دارند، نیستند. یکی از حقوقدانان برجسته ایتالیا اشاره کرده است که، «شبح کمین کرده پوپولیسیم، بخاطر ریسک فساد الیگارشی دموکراسی مبتی بر قانون است»^{۳۶}. به استثنای اینکه فساد دیگر نه ریسک، بلکه واقعیت است. در حال حاضر، برای نخبگان فواین بسیار ملایم تر و پرافاق تری ارائه شده است. وارن بافت (ثروتی به ارزش ۵۰ میلیارد دلار، بعلاوه یا منهای ده، وابسته به نوسانات بازار) یکبار دیگر با استفاده از مصونیت خود فاش میسازد که او بخاطر ارفاقهای مالیاتی، کمتر از نیمی از نرخ مالیاتی منشی اش را میپردازد. آنچه که برای شهروندان عادی یک جرم جنایی محسوب میشود، برای نخبگان، به یک تخطی از قانون، پرداخت جریمه نقدی تبدیل شده است. از این رو، در ماه دسامبر گذشته [۲۰۱۲]، HSBC، اچ.اس.بی.سی توافقی کرد که جریمه ای معادل ۱,۹۲ میلیارد دلار برای پول شویی مقدار متنابهی پول قاچاقچیان مکزیکی بپردازد-جرمی که در حالت عادی منجر به حبس های بسیار طولانی مدت در زندان میگردد. پس از نظریه بانکها برای ورشکستگی بسیار بزرگ هستند، ما اکنون صاحب نظریه بانکها، «بسیار بزرگ برای اعلام جرم کردن»^{۳۷} هستیم. در نتیجه، این رژیم، اکیدا الیگارشی [نخبه سالاری دودمانی] است، چرا که دو قانون وجود دارد: یکی برای شهروندان عادی، و دیگری برای قدرتمندان اندک. بعد از بحران مالی منابع حقوق قانونی ارگانهای فوق العاده افزایش یافته است، همچنانکه در ایتالیا، برای اولین بار حکومت به یک دولت «تکنوکرات» و سپس به کمیته «مردان عاقل» سپرده شد. بی طاقتی تکنوکراتها نسبت به قواعد دموکراسی، که اجباری هستند، در مصاحبه‌ای با مونتئی فاش شد: «کسانی که حکومت میکنند نباید به خودشان اجازه دهند که بطور کامل وابسته به پارلمان باشند»^{۳۸}. اما این محدودیت نیز از مشروعیتزدایی تمام انتقادات بمثابه «بی مسئولیتی»- یا «پوپولیستی» که امروز مترادف همدیگر شده اند- تأثیر میگیرد. بطور خلاصه، تنها انتقاد مسئولانه، انتقاد نکردن است؛ یگانه اعتراض، اعتراضی است که با توافق طرفین باشد؛ تنها الترناتیو تأیید است. در ظالمانه ترین نمونه ان، مربوط به اسپانیایی هایی است که از خانه‌های خود بیرون رانده شده اند ولی جرأت اعتراض در مقابل منازلی که میخواهند تقبیح کنند را دارند، شکلی از اعتراض که اسکراچه

۳۶ سزار پینلی، parolechiave شماره ۴۲، ژوئن ۲۰۱۰
 ۳۷ عنوان یکی از مقالات نیویورک تایمز در ۱۱ دسامبر ۲۰۱۲
 ۳۸ اشپگل، ۵ اگوست ۲۰۱۲

نامیده میشود. این تظاهرات صلح آمیز و بی خشونت، توسط کسانی صورت میگردد که بخاطر بحران در خیابانها رها شده اند. اما توجه کنید که آنها چگونه تخطئه میشوند. معاون حزبی که مثلاً خود را حزب مردم مینامد، اوا دوران، میگوید «اسکراچه ها مانند وقتی است که نازیها خانهها را علامتگذاری میکردند»، در حالی که دبیر کل آن، ماریو دلورس دکوسپیدال، این اقدامها را به عنوان «نازیسم محض» و تظاهرکنندگان غیر مسلح را به مثابه زندانیان «توتالیتور و گرفتار در افکار فرقه ای» داغ ننگ زد.^{۳۹}

حکایت پوپولیسیم

بطور کلی، کوچکترین انحراف از قوانین و مقررات میانه، بلافاصله برچسب ادمکشی و خشونت میخورد، و در عملیات تروریسم کلامی، البته این تروریسم است. در اصل، جنبش پنج ستاره ایتالیا، مطیع ترین و از جهتی میانه روترین نیروی جنبش سیاسی قانونی در سالهای اخیر محسوب میشود؛ اساساً آن، خود را بمثابة طرفدار انتخابات معرفی میکند، و البته بخاطر تقدیس بی چون و چرای دموکراسی پارلمانی میتواند مورد انتقاد قرار گیرد. خواسته‌های آن «افراطی» نیست؛ هیچ چیز «بلشویکی» و یا «فاشیستی» ندارد. آنچه که پوپولیستی است، تقاضای ملی کردن بانک ورشکسته (موتته پاشی اف سینا) میباشد، یا اینکه واحد ارز اروپایی را به چالش میکشد و ایا آن واحد ارزی، ایتالیا را به سوی جدی ترین رکود اقتصادی خود سوق داده است؟ در هر حال: «پوپولیسیم» آن «ویروسی» است که ممکن است سرایت کند.

آنچه که ما شاهدش هستیم، این است که جنبش پنج ستاره به عنوان جنبشی پوپولیستی ارزیابی میشود، حتی اگر هرگز کلمه «مردم» را بکار نبرده است. در واقع، رأی دهندگان و مخاطبانش، عمدتاً مردم عادی نیستند؛ آنهایی که دارای سطح پایین تحصیلات هستند، کسر بسیار کمی را شامل میشوند، در حالیکه طرفدارانش، در بخش کوچکی از ایتالیایی هایی که بر روی اینترنت فعال هستند، زیاد هستند. به علاوه، این جنبش عمدتاً در میان سکولارها محبوبیت دارد و نه معتقدین.

۴۰ بطو خلاصه، آن با پروفیل توده ای، ایمانگرایی یا زود باورانه ای که مشخصه احزاب پوپولیستی است، مطابقت ندارد. همچنین، آن نمیتواند به «تله پوپولیسم» و حتی کمتر از آن، «پوپولیسم لیبرال-رسانه ای» متهم شود.^{۴۱} با توجه به اینکه تعامل تلویزیونی برای طرفدارانش تابو محسوب میشود. اما چی؟ برلوسکونی که همه چیزش بر اساس تلویزیون است، یک پوپولیست است. گریلو، که از تلویزیون متنفر است، پوپولیست است. نهایت تحقیر. تاکنون جنبش پنج ستاره موفق به دور کردن گازانبر عمل جراحی زبانی «پوپولیسم» که توسط هافستاتر و شرکا انجام شد، نگردیده است، با آنکه آن از لغزیدن به چپ و راست افراطی ممانعت کرده است. در اینجا حکایت «پوپولیسم» پایان میرسد، در آن لحظه تاریخی که جهان توسعه یافته بسوی استبداد الیگارشی پیشروی میکند و تقابل بین الیگارکها و مردم عادی بازگشته است؛ وقتی که سیاستهای ضد مردمی تحمیل میشود، درست مانند آنکه کلمه «مردم» از فرهنگ سیاسی پاک شده است، و هر کس که مخالف این سیاست باشد به «پوپولیسم» متهم میگردد. جنون دموکراتیک بحدی است که حتی اومبرتو اکو، پریکلس (۴۹۵-۴۲۵ قبل از میلاد) را متهم به «پوپولیسم» میکند.^{۴۲} با این حال، یکی از دلایلی که جنبشها بیشتر و بیشتر به عنوان «پوپولیستی» ارزیابی می‌شوند این است که اقدامات ضد مردمی چند برابر گشته است. آیا شما مراقبتهای پزشکی برای همه را می‌خواهید؟ شما پوپولیست هستید. آیا شما میخواهید حقوق بازنشستگی به تورم مرتبط شود؟ چه پوپولیستهایی. آیا میخواهید که بچه‌ها بدون یک قرض مادام‌العمر به دانشگاه بروند؟ من میدانستم که زیر زیرکی پوپولیستی! بنابراین دلککان دادگاه الیگارشی هر تقاضای مردمی را محکوم میکنند. و اگر چه آنها دموکراسی را از هر محتوایی خالی میکنند، آنها هر کسی را که به این تهمی کردن اعتراض کند، متهم به «تمایلات استبدادی» میکنند، درست مانند قربانیان غیر مسلحی که به دنباله روی از نازیستها متهم میشوند. بنابراین، استفاده مکرر از واژه «پوپولیسم»، نماینگر اضطراب پنهان است. درست مانند وقتی که همسر زناکار، همیشه مشکوکترین فرد به شریک زندگی‌اش میباشد، به همین ترتیب کسانی که مشغول تهمی کردن

۴۰ پیرجورجیو کوریتا و الیزابتا گولامینی، «حزب گریلو» و «جنبش و شبکه»

۴۱ یک مقوله جالب مختلط که توسط گی هرمه معرفی شده است. «پوپولیسم در جهان»

۴۲ اومبرتو اکو، «پسر اتر»

دمکراسی هستند، بیشترین تمایل را برای دیدن تهدید بر علیه آن، در همه جا را دارند. از این رو تمام اعمال مربوط به پوپولیسم، احساس اضطراب را فاش میسازد، و مزه زیاده روی میدهد. کمترین زمزمه مخالفت به نشانه-ای نگران کننده تبدیل میشود، منادی شوم سر و صدای رعد و برق است که تهدید به نفوذ در سالنهای مسکوت قدرتمندان میکند، کسانی که باور به امنیتشان دارند، ولی با وجود این، مضطرب از پشت پرده ها زیر چشمی بدنبال جوش و خروش احتمالی مردم هستند: «Vade retro vulgus!» [بازگشت مردم]، یا انطور که آنها این روزها میگویند «توی صف برگرد!».

منبع: نیو لغت ریویو، شماره ۸۲، جولای-اگوست ۲۰۱۳

اندیشه کمونیستی و مسأله ترور

نوشته: الن بدیو

برگردان: رضا جاسکی

در قرن نوزدهم، ایده کمونیسم به چهار شکل متفاوت با خشونت پیوند داشت.

اول از همه، آن با مسأله اساسی انقلاب دست در دست پیش میرفت. حداقل، بعد از انقلاب فرانسه، انقلاب به مثابه اقدامی خشونت آمیز پذیرفته شده بود که به موجب آن یک گروه اجتماعی، یک طبقه، سلطه گروه و یا طبقه دیگری را بر می اندازد. همه تصور انقلابی، متمرکز بر خشونت مشروع با استفاده از مردم مسلح برای گرفتن کرسی قدرت بود، و هنوز هم تا حد زیادی این چنین است. بنابراین کلمه «کمونیسم» دلالت ضمنی بر «انقلاب» بود به این معنی که مشروعیت ایدئولوژیک و سیاسی به قیام و یا جنگ مردمی میداد، و از این رو خشونت جمعی بر علیه استثمارگران و پلیس و دستگاه نظامی اشان بود.

دوم، همچنین اندیشه کمونیسم با سرکوب اعمال شده از سوی قدرت جدید مردمی بر علیه تلاشهای ضد انقلابی به رهبری طبقات قدیمی حاکمه، همراه بود. این تلاشها متکی بر باقیمانده دستگاه قدیمی دولتی بود. از این رو، خود مارکس اعتقاد به لزوم یک دوره انتقالی داشت که در طی آن قدرت جدید مردمی، طبقه کارگر، واقعاً هر آنچه که باقیمانده دستگاه قدیمی دولت ستمگران بود را نابود میکرد. او این دوره را «دیکتاتوری پرولتاریا» نامید. البته، او اعتقاد به دوره ای کوتاه، اما بی تردید خشن، همچنانکه از اسم «دیکتاتوری» بر می آید، داشت. در نتیجه، همچنین کلمه کمونیسم دلالت بر مشروعیت خشونت مخرب توسط قدرت جدید داشت.

سوم، در طی مدتی طولانی ایده کمونیسم با انواع مختلف خشونت‌هایی که نه با دگرگونی دولت بلکه با جامعه بطور کلی ارتباط داشت، همگام بود. مالکیت اشتراکی در حوزه کشاورزی؛ توسعه متمرکز صنعتی؛ تشکیل دستگاه جدید نظامی؛ مبارزه با تاریک اندیشی دینی؛ و تشکیل اشکال

جدید فرهنگی و هنری-بطور خلاصه، کل انتقال به «دنایای جدید» اشتراکی، اختلافات مقتدرانه در سطوح مختلف ایجاد کرد. مقدار زیادی از خشونت- در قالب محدودیت‌های اعمال شده در مقیاس انبوه، اغلب شبیه جنگ‌های داخلی واقعی، بخصوص در مناطق کشاورزی-میابستی پذیرفته میشد. اغلب «کمونیسم» نام چیزی بود که برای ایجادش خشونت اجتناب‌ناپذیر بود.

چهارم، و آخر از همه، تمام اختلافات و عدم قطعیت در باره تولد یک جامعه کاملاً جدید بیسابقه در تاریخ، به عنوان «مبارزه بین دو روش زندگی» مشخص شد-روش زندگی کارگری و روش زندگی بورژوازی، و یا روش کمونیستی زندگی و روش سرمایه داری زندگی. بیشک، این مبارزه همه بخش‌های جامعه را در نوردید، اما آن همچنین در درون خود احزاب کمونیست نیز به آشوب منجر شد. از این رو تلافی جویی فراوانی در اشکال جدید قدرت وجود داشت. در نتیجه، کلمه «کمونیسم» دلالت بر خشونتی داشت که مربوط به گروه با ثبات و متحدی که قدرت را در دست گرفته، و نیز انحلال مزمّن، معروف به پاکسازی و تصفیه، دشمنان واقعی و فرضی بود.

از این رو میتوان گفت که کلمه «کمونیسم» دارای چها معنی مختلف مرتبط با خشونت میباشد: خشونت انقلابی، در ارتباط با گرفتن قدرت؛ خشونت دیکتاتوری، در ارتباط با تخریب باقی‌مانده رژیم گذشته؛ خشونت انتقالی، در رابطه با تولد کم و بیش اجباری روابط اجتماعی جدید؛ و خشونت سیاسی، مربوط به اختلافات در دستگاه حزبی و دولتی.

در تاریخ واقعی انقلابات در قرون نوزدهم و بیستم، این اشکال چهارگانه خشونت کاملاً در هم تنیده شده و با هم تداخل داشته و تقریباً غیر تشخیص هستند-چیزی که وضعیت از انقلاب فرانسه به بعد میباشد. به عنوان مثال، حادثه وحشتناک معروف به «قتل عام سپتامبر» را در نظر بگیرید. توده مردم به رهبری رادیکالها، نیمی از زندانیان پاریس را قتل عام کردند. از یک طرف، این حادثه وحشتناک مانند حادثه‌ای در یک جنگ خونین داخلی بود. با این حال، از آنجایی که مردم قتل عام شده زندانیان بودند، رژیم انقلابی، دولت انقلابی مقصر بود. علاوه بر این، برای جلوگیری از بروز دوباره چنین حوادث غم‌انگیز «خود بخودی»، رژیم خود میبایست ضمانت تشدید بیسابقه پلیس سرکوب کننده و اقدامات قضایی را میکرد. و این تشدید، مسبب خشونت نمونه و اصیل سیاسی، مانند اعدام هربرت و دانت، و توقیف احزاب سیاسی آنها گردید. به این ترتیب، قتل عام

سپتامبر بدون شک واکنشی خشونت آمیز بخاطر ترس از خیانت بود، اما دولت در هر دو علت و معلول آن درگیر شد. از این رو در این مورد میتوان گفت که خشونت دیکتاتورمابانه و خشونت خونین مردم عادی در هم امیخته بود، ولی رژیم انقلابی، سیاستمداران انقلابی تلاش داشتند که حرف آخر را بزنند.

از سوی دیگر، خشونت دولت انقلابی ممکن است در ابتدا انتخابی، و اختصاص به درگیریهای درونی احزاب و جناحهای حاکم داشته، و سپس به شکل خشونت غیر قابل کنترل توده‌ای در آید. این تصویری است که ما از تاریخ ترور بزرگ استالینی میگیریم که بین سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۹ بوقوع پیوست. این خشونت به شکل دادگاههای عمومی نمایشی، برای انتقامجویی گروه استالین از رهبران معروف بلشویکی چون زینویف، کامنف، بوخارین و عده زیاد دیگری به صحنه آمد. اما بتدریج در سراسر کشور به یک تصفیه عظیم که دامنگیر صدها هزار از مردمی که اعدام شدند و یا در اردوگاهها جان سپردند، شد. این تصفیه بی سابقه به مرگ اکثر کسانی که مسئول آن بودند، نیز میگردد- بطور مشخص یژوف که رئیس دستگاه سرکوب بود. در این مورد، بنظر میرسد که دولت مرکزی پروسه سرکوب از نوع چهارم (خشونت سیاسی مرتبط با درگیری درون دستگاه مرکزی) را آغاز کرده، که با گسترش آن به پاکسازی عمومی، شبیه جنگ وحشیانه داخلی- از نوع نابودی، پایان می یابد.

با وجود این باید بین، از یک طرف، خشونت خودبخودی مردم که شبیه اعمال انتقام طبقاتی است، و از سوی دیگر، خشونت دولتی، که مورد بحث قرار گرفته و بطور آگاهانه توسط رهبران رژیم جدید سازماندهی شده و هم بدنه سیاست و جامعه به مثابه یک کل را در بر میگیرد، تمایز قائل شد. باید همچنین در نظر گرفته شود که، هر چقدر هم که خشونت اولی ممکن است وحشیانه باشد، همیشه خشونت دومی، از روپسیر گرفته تا استالین، به مثابه یک دلیل قوی برای بی اعتبار کردن انقلابات خدمت کرده است.

بنابراین بیایید «ترور» را آن لحظه‌ای در پروسه انقلابی بنامیم که رژیم جدید، پلیس و مقررات قضایی که هم از نظر خشونت و هم از نظر دامنه آن استثنایی هستند، را در دست میگیرد. و بیایید با مشکل بعدی دست و پنجه نرم کنیم: آیا در تاریخ واقعی، یک رابطه مستقیم و لازم بین ایده کمونیسم و ترور وجود دارد؟ همانطور که ما بخوبی میدانیم، این مسأله مهمی است که تبلیغات ضد

کمونیستی تقریباً بطور کامل به آن وابسته است. در مفهوم معمول آن، مقوله «توتالیتاریسم» اشاره به ترور دارد، که دقیقاً، نتیجه اجتناب‌ناپذیر انقلاباتی که مانیفست اصلی آن کمونیسم است، میباشد. دلیل بنیادین مطرح، این است که ایجاد یک جامعه مساوات طلبانه، سازمانی آنچنان غیر طبیعی است که بر خلاف تمام غرایز حیوانی انسان، حرکت در این جهت بدون اعمال خشونت ناممکن است. در نهایت، فلسفه زیر بنایی این تبلیغات به ارسطو بر میگردد. ارسطو بین حرکات خشونت‌آمیز و طبیعی در طبیعت تمایز قائل میشد. تبلیغات لیبرالی این تمایز را به اقتصاد، سیاست و تاریخ گسترش می‌دهد. آن، با توجه به جامعه انسانی، بین جنبشهای طبیعی و خشونت‌آمیز تمایز قائل میشود. تصاحب خصوصی منابع و ثروت، رقابت، و در نهایت سرمایه‌داری، پدیده‌های طبیعی، سازگار و فرآورده‌های انعطاف‌پذیر طبیعت فردی هستند. اقدام جمعی، لغو مالکیت خصوصی، و ساخت یک اقتصاد متمرکز به مثابه پروسه‌های صرفاً ایدئولوژیکی که فقط با خشونت زیاد میتواند بر مردم اعمال شود، تلقی میگردد. و خود خشونت میتواند فقط بخاطر استقرار دولتی که بنوعی متفاوت از طبیعت واقعی جامعه است-دولتی کاملاً مجزا، که در واقع، فقط توسط ترور میتواند حفظ شود-وجود داشته باشد.

ما باید به این دلیل پاسخی روشن بدهیم. ما میدانیم که چهار روش برای رد آن با اشاره به ایده کمونیستی و اهمیت پروسه‌های سیاسی متعهد به آن وجود دارد. یا دامنه و خشونت سرکوب، و خود وجود ترور، میتواند انکار شود، و یا در اصل، وجود آن پذیرفته شود، و هم دامنه و لزوم آن اذعان گردد. یا ترور میتواند فقط به مثابه چیزی که تحت شرایط خاصی وجود داشته و این شرایط دیگر وجود ندارند، تلقی گردد، و از این رو هیچگونه ارتباط طبیعی با ایده کمونیسم ندارد. و یا در نهایت، ما میتوانیم، وجود ترور را به مثابه نشانه‌ای از انحراف، عملی خطا، از سیاست کمونیستی قلمداد کنیم، و اینک آن به مثابه نکته‌ای که میبایست برهیز میشد و یا شود، ملاحظه گردد. بطور خلاصه، یا ترور ساخته و پرداخته تبلیغات سرمایه‌داری است؛ و یا اینکه، این قیمتی است که باید برای پیروزی آن ایده پرداخت؛ یا آن را با نوعی ناپختگی انقلابی که دیگر وجود ندارد، توجیه کرد؛ یا آن را بدون ارتباط لازم و مستقیم با پروسه سیاسی اندیشه کمونیستی، چه در اساس و یا تحت هر شرایطی، دانست.

همه این انواع ابطال تبلیغات لیبرالی با دلایلی قانع‌کننده پشتیبانی میشوند.

در تمام دورانی که کشورهای سوسیالیستی، و بطور خاص اتحاد شوروی، وجود داشتند، دو تئوری اول در حال مجادله بودند. در کشورهای اتحاد اتلانتیک، تبلیغات ضد کمونیستی، همچنان که معروف است، از متدهای سرکوب استالینی سود زیادی جست. این تبلیغات، قدرت شوراها در سالهای ۱۹۳۰ را با محاکمات مسکو، که در خدمت نابودی گارد قدیمی بلشویکی بود، یکسان میکرد. در سالهای ۱۹۵۰، تمرکز آن متوجه وجود اردوگاههای کار در سیبری گردید. احزاب کمونیست از طرف دیگر، کاملاً همه چیز را منکر میشدند. و هنگامی که احکام اعدام کاملاً آشکار و عریان شدند (مثلاً در مورد محاکمات مسکو) آنها بدون درنگ بر این اصرار داشتند که آن فقط مربوط به موضوع تعداد انگشت شماری از خائنین و جاسوسانی که حیره خوار کشورهای خارجی بودند، میشد.

روند بسیار متفاوتی در پایان سالهای ۱۹۵۰ با گزارش خروشچف به کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی آغاز شد. چیزی که، که آغاز گسست از دوران استالین را مشخص میکرد، اعتراف سران شوروی به وجود ترور در سالهای ۱۹۳۰ بود، هرچند که ابعاد گسترده انرا اذعان نمودند. از سوی دیگر، تبلیغات دموکراتیک در غرب کم کم بر روی ترور به مثابه ضرورت ماندگار جهان بینی کمونیستی متمرکز گردید-قیمت گزافی که برای اتوپیایی که پایه و اساسی در واقعیت ندارد، بایستی پرداخت.

شایان ذکر است که تفسیر غربی، که توسط دسته‌ای از «فلاسفه جدید» در فرانسه تهییج میشد، در حقیقت، تفسیر عمومی، بخصوص در طی بیست سال آخر قرن بیستم، گردید. انچنان که ما میدانیم، فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود»، با نسخه‌ای از سرمایه داری دولتی در روسیه، و چین بسرعت در حال توسعه که به شکل متناقضی تحت رهبری حزبی که خود را «کمونیست» مینامد- با سرمایه داری بیرحمی که مشابه قرن نوزدهم انگلستان است، به اوج خود رسید. این دو کشور، که در یک همگرایی جهانی حول بیرحمانه ترین شکل سرمایه داری مشارکت دارند، هیچگونه دلیل بیدرنگی برای مجادله در مورد تبلیغات ضد کمونیستی مبتنی بر ترور ندارند. در نتیجه، تئوری به اصطلاح «ضد توتالیتیر»، که به ترور به عنوان نتیجه اجتناب ناپذیر ایده کمونیسم برای دستیابی به قدرت مینگرد، دیگر هیچگونه مخالفی در هیچ کشوری، هیچ کشوری که از آن ایده حمایت میکند، وجود ندارد. از این رو اگر اندیشه کمونیسم بطور قطعی با ترور هم پیوند شود، بسرعت در کهکشان تاریخ به یک سیاره مرده تبدیل میگردد.

به نظر من، حقیقت، به هیچوجه افشای ترور نیست (بخصوص کتاب‌های سولژنیستین) که مرگ ایده کمونیسم را به ارمغان آورد. برعکس، این ادامه ضعف اندیشه کمونیسم بود که امکان اجماع ضد-توتالیترا را حول این درک که بین ترور و آن ایده یک پیوند مستقیم وجود دارد را امکان‌پذیر ساخت. لحظه کلیدی در این بن‌بست موقتی ایده کمونیستی، شکست انقلاب فرهنگی چین بود که سعی در دمیدن روحی تازه در ایده کمونیسم در خارج از محدوده حزب و دولت از طریق بسیج عمومی دانش آموزان و جوانان طبقه کرگر داشت. بازسازی دولت تحت رهبری دنگ شیائوپنگ صدای نافوس مرگ کل سلسله وجود ایده را در آورد-که ما میتوانیم انرا سلسله حزب-دولت بنامیم.

وظیفه اصلی امروزی انقدر ارتباطی به اذعان شواهد ترور و خشونت فوق‌العاده ندارد. آثار بسیار برجسته‌ای در این مورد وجود دارد، و من در رتبه اول میتوانم کتاب عالی گتی، راه ترور: استالین و خودکشی پلشویکها ۱۹۳۹-۱۹۳۲ را قرار دهم. بیشتر، وظیفه اصلی بررسی و احتمالاً بازپرسی یا تخریب، تئوری همگانی که کل مسئولیت ترور را بر عهده ایده کمونیسم میگذارد، میباشد.

در واقع، من روش تفکر زیر را پیشنهاد میکنم: جایگزینی تئوری یک و تئوری دو با تئوریهای سه و چهار. به عبارت دیگر: بعد از اولین توالی و سلسله تاریخی که در آن اندیشه کمونیستی، از طرف واکنش بورژوازی، گفته میشد اندیشه‌ای جنایتکارانه است، و وجود هر گونه ترور و یا هر آنچه که بود، از طرف کمونیستها، تکذیب می شد؛ بعد از توالی و ترتیب دوم که در آن انتی توتالیتاریسم مدعی بود که پیوندی ارگانیک بین ایده کمونیسم، خیالی و مرگبار، و دولت ترور وجود دارد، توالی و ترتیب سوم هم‌اکنون باید اینگونه آغاز شود و نیز همزمان چهار نکته تصریح شود:

۱- ضرورت مطلق اندیشه کمونیستی در مخالفت با بربریت بیکران سرمایه داری

۲- ماهیت تروریستی غیر قابل انکار اولین تلاش برای به جامه عمل پوشاندن ایده [کمونیستی] به شکل دولت.

۳- شرایط ریشه‌های این ترور

۴- امکان استقرار سیاسی ایده کمونیسم که دقیقاً در جهت محدودیت رادیکال تضاد تروریستی است.

به نظر من، قلب مسأله این است که، اگرچه رویداد انقلابی، که در حقیقت میتواند اشکال بسیار متفاوتی بخود گیرد، مبدأ هر گونه احیای

سیاسی ایده کمونیسم می‌باشد، اما این قانون و مدل آن نیست. در حقیقت، من ترور را به مثابه ادامه شورش و یا جنگ توسط ابزار دولتی در نظر می‌گیرم. اما حتی اگر آن باید تحول و تغییرات ناگهانی را از سر بگذرانند، سیاست اندیشه کمونیستی، چنین نیست و هرگز نمی‌بایستی، به شورش و یا جنگ خلاصه شود. برای ذات واقعی آن، ریشه دوران سیاسی جدیدی که آن می‌سازد، به عنوان اصل راهنمایی که آن دارد نه نابودی دشمن، بلکه حل مثبت تضادهای بین مردم-ساخت و ساز یک پیکربندی و ترتیب جمعی جدید است.

برای تثبیت این نکته به شکلی استوارتر، ما باید دوباره از دو فرضیه مربوط به ترور آغاز کنیم. حتی اگر در حال حاضر، شخصیت‌هایی که توسط تبلیغات ضد کمونیستی همگانی نقل قول میشوند، اغلب اظهاراتی نامعقول است، ولی ما باید بطور کامل، دامنه و خشونت ترور استالین را اعتراف کنیم. ما باید آن را در ارتباط با شرایط بیسابقه تاریخی اجرای رژیم که الهام از اندیشه کمونیستی گرفته بود، رژیم دولتهای سوسیالیستی، در نظر بگیریم. این شرایط کشتار جنگهای بین امپریالیستی در سراسر جهان، جنگهای داخلی وحشیانه، و کمکهای قدرتهای خارجی به جناحهای ضد انقلابی بود. دوران کمبود مداوم تجربه و کادرهای سیاسی اجتماعی بود که بهترین آنها در ابتدای این گردباد جان سپردند. همه اینها یک ذهنیت سیاسی متشکل از ابرمنی امرانه و تشویشی مزمز ایجاد کرد. آنچه که ما در مورد شرایطی که رهبران میباید تصمیمات خود را اتخاذ میکردند میدانیم، این است که عدم قطعیت، جهل و ترس از خیانت، عواملی تعیین کننده بودند. این ذهنیت بنوبه خود به اصل اساسی رفتار با هر گونه مخالفت، همچنانکه تضاد، همچون خطری مهلک تعبیر میشد، تبدیل گردید. عادت کشتن هر کسی که با تو نبود در جنگ داخلی پرورش یافت و ریشه در دولتی سوسیالیستی که کاملاً شگفتزده از موفقیت بوجود آمده بود، یافت.

همه اینها نه مربوط به خود ایده کمونیستی، بلکه به روند خاص اولین تجربه آن در تاریخ است. هم‌اکنون ما باید دوباره، مسلح با اطلاعات مربوط نتیجه بالقوه آن تجربه، از ابتدا شروع کنیم. ما بایستی روی این موضوع ایستادگی کنیم که در اصل هیچگونه ارتباطی بین ایده کمونیسم و دولت ترور وجود ندارد. من حتی میتوانم جرأت کنم که مقایسه‌ای ننمایم، آنچه که من بخاطر آن مورد انتقاد قرار خواهم گرفت: آیا ایده مسیحیت در اصل با تفتیش عقاید پیوند داشت؟ و یا آنکه آن در اصل مربوط به درک سنت

فرانسیس اسپسی بود؟ این موضوع فقط از درون ذهنیت واقعی آن اندیشه امکان‌پذیر است. در هر صورت، تنها راهی که ما میتوانیم خود را از سرنوشت شرایط ایده کمونیستی با ظاهر تروریسم حزبی-دولتی، سازمانی که چشم انداز آن با استعاره جنگ شکل گرفته بود، رها سازیم، بازسازی دوباره این ایده با شرایط امروزی میباشد.

با وجود این پشتوانه تاریخی برای آنچه که من میخواهم ذکر کنم-تفاوت‌های قابل توجه بین تجربه اتحاد شوروی و چین در همان مدل: حزب-دولت وجود دارد.

ویژگی‌های مشترک این دو تجربه آشکار است. در هر دو مورد، پیروزی انقلاب در کشوری عظیم که عمدتاً هنوز روستایی بودند، و هنوز در آن صنعتی شدن تازه شروع شده بود، رخ داد. انقلاب در شرایط جنگی که جنگ جهانی تا حد زیادی دولت ارتجاعی را تضعیف نموده بود، بوقوع پیوست. در هر دو مورد، مسئولیت رهبری پروسه بر فرض یک حزب کمونیست منظم که وابسته به نیروی نظامی بزرگی بود، قرار داشت. در هر دو مورد، رهبری حزب، و به همین دلیل در طی تمام پروسه، متشکل از روشنفکران آموزش دیده در ماتریالیسم دیالکتیک و سنت مارکسیستی بود.

با این حال، اختلاف بین آنان زیاد است. اول اینکه، پایگاه مردمی بلشویکها از کارگران صنعتی و سربازانی که از دستگاه رسمی نظامی بریده بودند، تشکیل میشد. پایگاه مردمی حزب کمونیست چین قطعاً شامل کارگران بود، اما عمدتاً از دهقانان، بخصوص در ارتش، تشکیل شده بود-ارتش سرخ که مائو بر آن تأکید قابل توجهی داشت مسئول «انجام وظایف سیاسی انقلاب بود». دوم اینکه، پیروزی انقلاب در روسیه، به شکل یک قیام کوتاه متمرکز در پایتخت و شهرها بود، و آن با یک جنگ وحشتناک و هرج و مرج داخلی با مداخله نیروهای نظامی خارجی در استانها دنبال شد. از سوی دیگر، در چین ابتدا شکستی خونین برای قیامهای شهری بر اساس مدل شوروی در انتظار بود، و بعداً، تحت شرایط تهاجم ژاپن، سلسله طولانی جنگ مردمی با استحكامات استانهای دوردست که در آنها اشکال جدید قدرت و سازمان تجربه میشد، حمایت گردید. فقط در پایان، در دوره کوتاهی از جنگ کلاسیک، با درگیرهای بزرگ در مناطق باز روستایی، دستگاههای نظامی و دولتی حزب ارتجاعی نابود شدند.

آنچه که بطور مشخص تعجب مرا برانگیخته است این است که، برخورد خصمانه با قدرت و آزمایشگری سیاسی، به هیچ وجه یکی نیست، و

معیار اساسی این تفاوت، مدت زمان است. در واقع، انقلاب شوروی با این اعتقاد راسخ که همه مشکلات فوری بودند مشخص میشد، و این فوریت، ضرورت خشونت و تصمیمات رادیکال در هر حوزه‌ای را ایجاد میکرد. قیام و جنایات جنگ داخلی، روزگار سیاسی را حتی زمانی که دولت انقلابی به هیچ وجه در معرض تهدید فوری قرار نداشت، را کنترل میکرد. برعکس، انقلاب چین، مفید درک و مفهوم «جنگ طولانی» بود. همه این‌ها مربوط به پروسه و نه کسب مسلحانه [قدرت] بود. مهمترین چیز قابل تشخیص، روندهای طولانی مدت بود. و مهمتر از همه، تضاد میبایستی به دقت ممکنه محاسبه شود. در جنگ مردمی، میبایستی حفظ نیروها بر حمله‌ای باشکوه اما بیفایده ترجیح داده شود. و در صورت فشار بیش از حد دشمن، برای حفظ نیروها نیز باید قدرت تحرک وجود داشته باشد. در اینجا، به نظر من، ما با یک چشم انداز استراتژیک روبرو هستیم: این حادثه یک امکان جدید می‌آفریند، نه مدلی برای به واقعیت پیوستن آن امکان. در ابتدا حتماً ممکن است ضرورت و خشونت وجود داشته، اما نیروهای منتهی از این شوک و ضربه توانستند برعکس، نوعی صبر و شکیبایی همراهی را نیز تحمیل کنند-یک پیشروی طولانی مدت توانست تغییر عملیات را، هر چند بدون بکارگیری دوباره قاعده مطلق جنگهای اضطراری یا خشونت‌های بی‌امان، الزامی سازد.

اما از نظر سیاسی حفاظت از نیروهای مخالف سلطه، چه شکلی بخود میگیرد؟ ترور مسلماً مشکل را حل و فصل نمیکند. البته، آن نوع خاصی از وحدت، اما وحدتی ضعیف، اتحاد انفعال و ترس را تحمیل میکند. همیشه حفظ نیروهای خودی و در نتیجه وحدت این نیروها در اردوگاه سیاسی مربوطه، در تحلیل نهایی حل و فصل مشکلات داخلی وجود دارد. و آنچه که تجربه نشان میدهد این است که، در دراز مدت، نه فعالیت خصمانه، بر اساس مدل‌های نظامی و یا پلیسی بر علیه دشمنان، و نه ترور در اردوگاه خودی میتواند مشکلاتی را که بر اساس وجود سیاسی خود بوجود آمده است را حل کند. [حل] این مشکلات مربوط به منتهایی است که مانع آنها را «اداره صحیح تضادهای درون مردم» نامید. و او در طول زندگی‌اش بر این واقعیت اصرار داشت که این روشها کاملاً با روشهای مربوط به تضادهای انتاگونیستی فرق دارند.

مهم این است که سیاست کمونیست-گونه که در پی یافتن راه حل برای مشکلات سیاسی است، را حفظ کنیم. سیاست کمونیست-گونه فعالیتی ماندگار است، فعالیتی تحت نشان ایده‌های مشترک است، و نه فعالیتی

که توسط محدودیت‌های بیرونی مانند اقتصاد و یا فرم قانونی دولت تعیین شوند. در نهایت، هر مشکل سیاسی به یک مشکل وحدت در جهت‌گیری حول یک مسأله خلاصه می‌شود، مشکلی که مشترکاً به عنوان مسأله اصلی لحظه و یا وضعیت تعیین می‌گردد. حتی پیروزی بر دشمن منوط به اتحاد ذهنی پیروزمندان می‌باشد. در دراز مدت، کلید رفتار پیروزمندان مقابل تضادها، در اداره تضادهای درون مردم قرار دارد، که بنوبه خود تعریف واقعی دموکراسی می‌باشد.

ترور ادعا میکند که اجبار دولتی فقط هم‌سطح و باندازه تهدید وحدت خلق در دوره انقلابی می‌باشد. این تفکر طبیعتاً در زمانی که خطر بسیار زیاد و خیانت گسترده است، پشتیبانی ذهنی افراد زیادی را به‌مراه دارد. اما بایستی درک شود که ترور هیچ‌گاه نه راه حل مشکل، بلکه سرکوب آن است. ترور همیشه بسیار دور از اندیشه است، از آنجا که آن بحث حول یک مسأله سیاسی که در مرز اندیشه و وضعیت قرار دارد را با اعمال وحشیانه وضعیتی که رابطه جمعی اندیشه همراه با مشکل را می‌بلعد، جایگزین میکند. ترور تصور میکند که با تغییر مکان ظاهری آنچه که ان «توازن قدرت» مینامد، پارامترهای مشکل نیز تغییر مکان داده و حل مشکل امکان‌پذیر می‌گردد. هر چند که در نهایت، هر مشکلی که با زور سرکوب می‌شود، حتی مشکل خائنین نیز محکوم به بازگشت است. معتاد به راه‌حلهایی که فقط در حرف راه حل هستند، مقامات دولتی خودشان، خیانت به اندیشه‌ای را که در بیرون اخراج کرده بودند، را در درون باز تولید مینمایند. از این رو، زمانیکه اندیشه به جای آنکه در معرض مشکلات ناشی از وضعیت قرار گیرد، در خدمت توجیه لغو تروریستی این مشکلات برآید، نوعی آن حتی ضعیف‌تر از حمله تمام رخ و جبهه‌ای به خود اندیشه می‌گردد.

به آسانی میتوان دید که همه چیز بر محور توانایی در دادن زمان لازم برای طرح و حل مشکلات به منظور جلوگیری از میانبرهای تروریستی تا جائیکه ممکن است می‌باشد. درس اصلی انقلابات سده گذشته را میتوان به شرح زیر بیان کرد: دوره سیاسی اندیشه کمونیستی هرگز نباید با استقرار دوره تسلط و ضرورت‌های آن رقابت کند. رقابت با دشمن همیشه به تظاهر، و نه در واقع، زور بیشتر منجر می‌شود. چرا که اندیشه کمونیستی در رقابت با سرمایه داری نیست؛ بلکه با آن یک رابطه نامتقارن کاملاً مطلق دارد. آن‌چنان که شرایط مهیج همراه با اجرای آن بوضوح نشان می‌دهد، برنامه‌های پنج ساله اتحاد شوروی و «جهش بزرگ به جلو» مائو، تدابیری

اجباری بودند. شعارهایی مانند «رسیدن به انگلستان در عرض پانزده سال» بطور ضمنی یک اجبار، یک ایحراف از اندیشه، و در نهایت تعهد به اجرای ترور را در بر دارد. نوعی کندی لازم، هم دموکراتیک و هم توده پسند در طبیعت، وجود دارد که مختص دوره اداره صحیح تضادهای درون مردمی می‌باشد. به همین دلیل، اینکه در کارخانه‌های سوسیالیستی مردم به آرامی کار میکردند، و گاهی نه خیلی زیاد، همچنانکه در کوبا هنوز هم مردم امروز اغلب خیلی کار نمیکند، به خودی خود چیز وحشتناکی نیست. این فقط در چشم دنیای سرمایه داری نوعی از اعتراض بود-هست. زمان کار نمیتواند به همان شکلی اندازه‌گیری شود وقتی که آن با تولید ارزش اضافی مرتبط است-یعنی، سود حاصل از الیگارشی- با وقتی که در جستجوی چشم انداز جدیدی از آنچه زندگی مردم باید باشد، هستید. هیچ چیزی برای کمونیستها مهمتر از اعلام این موضوع نیست که زمان آنها، زمان سرمایه داری نیست.

در نتیجه میتوان گفت: ترور، بهیچوجه پیامد اندیشه کمونیستی نیست، بلکه درواقع نتیجه شیفتگی به دشمن، یک رقابت تقلیدی با آن است. و این اثر دوگانه است.

اول، آن شرایط رویارویی نظامی با دشمن-جنگ یا شورش- که شرایط آزادی هستند، با شرایط ساخت و ساز مثبت نظم جمعی جدید تحت نشان قدرت اندیشه، را دچار سردرگمی میکند. ما میتوانیم بگوییم ترور، اثر یک معادله از حادثه با عواقب حادثه است، عواقبی که واقعیت پروسه یک حقیقت هستند، واقعیتی که توسط یک جسم ذهن گرا راهنمایی میشود. بطور مختصر، ترور، تلفیق حادثه و عامل معرفت و ذهن در دولت است.

دوم، اثر رقابت با سرمایه داری بتدریج منجر به آن می‌شود که اندیشه خود بکنار زده شود، صرفاً و بسادگی بخاطر نوعی خشونت متناقض که شامل خواست دستیابی به همان نتایج سرمایه داری-در حالی که آنچه که درواقع مورد درخواست بود و تا حدی تمام شرایط لازم برای آن ایجاد شده، آن بود که به همان نتایج نرسند. آنچه که این خشونت بر باد میدهد، زمان برای آزادی و رهایی است، که تناسب با زندگی بشری دارد و نه چرخه سود بازار. در پایان، نتیجه ما افرادی همچون گارباچف و یا رهبران فعلی چین است، که تنها هدفشان پذیرفته شدن در گروه کوچکی که الیگارشی بین‌المللی سرمایه داری را نمایندگی میکند، میباشد. کسانی که بیش از هر چیز میخواهند از سوی دشمنان خود به رسمیت شناخته شوند. افرادی که اندیشه و ایده برایشان معنی و مفهومی ندارد. کسانی که برایشان

هدف تمام اختلاف، تسخیر قدرت در هویت بوده است. پس از آن ما میتوانیم بینیم که ترور تنها به انصراف و چشم‌پوشی منجر میشود، دقیقاً به این خاطر که آن اجازه حفظ نیروها و انتقال آنان را نداده است؛ چرا که بیشتر وقت خود را، همچنان که هر تفکر سیاسی باید بکند، صرف حفاظت نکرده است؛ چرا که بطور مستمر افراد در تمرین قدرتهای گسترده محلی و مرکزی، شور و مشورت کارآمد، سیاسی نشده اند. تنها جنبش «کسب قدرت»، یا جنبش «اشغال [اکوپای]» در ماه مه ۶۸ -همچون امروز در مصر و وال استریت- نشان دهنده یک برآورد اولیه از چنین سیاسی شدنی هستند، که هم مکان و هم زمان خود را ایجاد میکند.

تجدید ایده کمونیستی، که وظیفه قرن تازه آغاز شده ما است، وظیفه‌ای که در آن زیبایی شناسی، در معنای کانتی آن، میتواند جایگزین ضرورت انقلابی گردد. این تغییر بزرگی نیست، حتی برای آن گونه خشونت‌ی که ما میخواهیم در شرایط کنونی ایجاد شود؛ بیشتر، ما میخواهیم همه چیزهای موجود را بنحوی در مکانی جدید و با ابعادی نو خم کنیم. ما ایده‌ای را خواهیم یافت که آنچه که کم داشت-فقدان آنچه که بی صبری خشمگین ترور هم علت و هم قیمت آن بود؛ ما آنچه که مطلقاً مستقل از زمان و مکان است را خواهیم یافت.

مالیات از یک درصدی‌ها

چرا نرخ مالیات میتواند بیش از ۸۰ درصد باشد

نوشته: توماس پیکتی، امانوئل سائز، استفانی استانچوا
برگردان: رضا جاسکی

هم‌اکنون یک درصد از قشر بالای حقوق بگیران آمریکا سهم بمراتب بیشتری از درآمد این کشور را در مقایسه با چهل سال پیش در اختیار دارند. این مقاله به هیجده کشور سازمان همکاری اقتصادی و توسعه نظر می‌اندازد و این ادعا را که مالیات کم بر ثروتمندان منجر به افزایش بهره‌وری و رشد اقتصادی می‌شود را رد می‌کند. این گزارش بیانگر این موضوع است که مالیات مطلوب میتواند بالاتر از ۸۰ درصد باشد و هیچ‌کس بجز مگا ثروتمندان چیزی را از دست نمی‌دهند.

در ایالات متحده، سهم درآمد قبل از مالیات متعلق به یک درصد تاپ بیش از دو برابر گشته است، از کمتر از ۱۰ درصد در سالهای ۱۹۷۰ تا بیش از ۲۰ درصد امروز. (دفتر بودجه کنگره ۲۰۱۱، پیکتی و سائز ۲۰۰۳) الگوی مشابهی برای بقیه کشورهای انگلیسی زبان صادق است. با همه اینها، برخلاف دیدگاهی که بطور گسترده مطرح می‌شود، جهانی شدن و تکنولوژی‌های جدید قابل سرزنش نیستند. در دیگر کشورهای سازمان همکاری اقتصادی و توسعه، مانند کشورهای واقع در اروپا و یا ژاپن، تراکم کمتری از درآمد در میان مگا ثروتمندان ملاحظه می‌شود (پایگاه داده‌های درآمد تاپ جهان ۲۰۱۱).

در عین حال، بعد از سالهای ۱۹۷۰ نرخ مالیات بر درآمد دستمزدهای بالا بطور قابل توجهی در بسیاری از کشورهای سازمان همکاری اقتصادی و توسعه، بویژه در کشورهای انگلیسی زبان کاهش یافته است. بعنوان مثال، نرخ مالیات بر درآمد قشر بالا در آمریکا یا بریتانیا که در سالهای ۱۹۷۰ قبل از انقلابات ریگان و تاچر بالاتر از ۷۰ درصد بود، بشدت کم شده و بیش از ۴۰ درصد در طی یک دهه کاهش یافت.

در زمانی که بسیاری از کشورهای سازمان همکاری اقتصادی و توسعه با کسری بودجه و بار سنگین بودجه روبرو هستند، یک مسأله مهم سیاست

عمومی این است که آیا دولتها باید مالیات بر درآمد های بالا را بیشتر کنند. اکنون درآمد بالقوه مالیاتی مطروحه بسیار بالاست. بعنوان مثال، دو برابر کردن مالیات متوسط درآمد در ایالات متحده برای درآمدهای یک درصد بالا از نرخ فعلی ۲۲,۵ به ۴۵ درصد، درآمد مالیاتی را به میزان ۲,۷ درصد تولید ناخالص ملی در سال افزایش خواهد داد^۱، و کاهش مالیاتی دولت بوش را بهمان اندازه پاک میکند. اما البته، این محاسبه ساکن و ایستاست و چنین افزایش زیادی در مالیاتها میتواند بر رفتار اقتصادی ثروتمندان و درآمد قبل از مالیاتی که آنها گزارش میدهند، اقتصاد گسترده‌تر، و در نهایت درآمد مالیاتی ایجاد شده تأثیر بگذارد. در یکی از تحقیقات اخیر (پیکتی و همکاران در سال ۲۰۱۱)، ما این مسأله را هم از نظر مفهومی و هم تجربی با استفاده از شواهد و مدارک بین‌المللی درآمدها و نرخ مالیاتی قشر بالا بعد از سالهای ۱۹۷۰ تجزیه و تحلیل کرده ایم.

شکل یک در واقع نشان میدهد که ارتباطی قوی بین کاهش نرخ مالیات بالا و افزایش سهم درآمد یک درصد تاپ قبل از مالیات از سالهای ۱۹۷۵-۱۹۷۹ تا ۲۰۰۴-۲۰۰۸ در بین همه هیجده کشور سازمان همکاری اقتصادی و توسعه، تا جائیکه اطلاعات مربوط به سهم درآمد بالا در اختیار است، وجود دارد. به عنوان مثال، ایالات متحده، کاهش ۳۵ درصدی نرخ مالیاتی درآمد بالا را تجربه کرد و سهم درآمد قبل از مالیات ۱ درصد تاپ، ۱۰ درصد افزایش یافت. در مقابل، در همان دوره فرانسه و آلمان تغییر بسیار کمی در نرخ مالیات بالا و سهم درآمد ۱ درصد بالا را مشاهده کردند. بنابراین، تغییر و تحول نرخ مالیاتی قشر بالا پیش‌بینی کننده مناسبی برای تغییرات تراکم درآمد قبل از مالیات میباشد. سه سناریو برای توضیح واکنش قوی درآمدهای تاپ قبل از مالیاتی به نرخ مالیات وجود دارد. آنها پیامدهای سیاسی خیلی متفاوتی داشته و میتوانند در داده‌ها تست شوند.

اول، نرخ بالاتر مالیاتی برای درآمدهای تاپ ممکن است تلاش کاری و نوآوری شغلی در میان مستعدین را از بین ببرد-به اصطلاح تأثیر عرضه. در

۱ در این محاسبه فرض می‌شود که سهم درآمد یک درصدی ها، ۲۰ درصد است. اوج سهم درآمد یک درصد تاپ در سال ۲۰۰۷ به ۲۲,۵ درصد رسید، و در طی رکود، در سال ۲۰۰۸ به ۲۱ و در سال ۲۰۰۹ به ۱۸ درصد سقوط کرد. در سال ۲۰۱۰ و ۲۰۱۱، سهم درآمد یک درصد بالا، به احتمال زیاد دوباره به ۲۰ درصد افزایش می‌یابد. درآمد کل بازار برای اهداف مالیاتی در حدود ۶۰ درصد از تولید ناخالص داخلی گزارش شده است. (بر اساس آمار متوسط سالهای ۲۰۰۸-۱۹۹۹) از این رو، افزایش نرخ متوسط مالیاتی برای یک درصد تاپ باندازه ۲۲,۵ درصد در حدود ۲,۷٪ تولید ناخالص داخلی = ۲۲,۵*۶ و یا ۴۰۵ میلیارد دلار است، تولید ناخالص داخلی در سال ۲۰۱۱، ۱۵ تریلیون دلار بود.

این سناریو، نرخ پایین تر مالیاتی به فعالیتهای اقتصادی بیشتر توسط ثروتمندان و از این رو به رشد اقتصادی بالاتر منجر میشود. اگر سهم درآمد تاپ و نرخ مالیاتی قشر بالا که در شکل یک نمایش داده میشود، به چنین تأثیر عرضه ای مرتبط بود، آنگاه حداکثر نرخ مالیاتی تاپ ۵۷ درصد میبود. این همچنین بدان معنی میبود که ایالات متحده همچنان آزادی عمل برای افزایش مالیات ثروتمندان را داشته اما بسیاری از کشورهای اروپایی مدتها پیش از این مرز گذشته اند.

دوم، نرخ بالاتر مالیاتی تاپ میتواند فرار از مالیات را افزایش دهد. در این سناریو، افزایش نرخ بالا در یک سیستم مالیاتی مملو از نقاط ضعف و شرایط اجتناب از مالیات میباشد و از این رو سودآور نیست. اما، یک سیاست درست میباید ابتدا نقاط ضعف را از بین ببرد تا اکثر شرایط راههای فرار مالیاتی نابود شوند و فقط پس از آن نرخ مالیاتی تاپ را افزایش دهد. با اراده سیاسی کافی و همکاری بین‌المللی برای تحمیل مالیات، امکان از بین بردن اکثر شرایط فرار مالیاتی که شناخته شده و مستند هستند وجود دارد. با یک پایه مالیاتی گسترده، هیچگونه شرایط فرار قابل توجهی ایجاد نمیشود، فقط واکنش عرضه واقعی میتواند حد افزایش نرخ مالیاتی تاپ را قبل از آنکه به ضد خودش تبدیل شود را محدود نماید.

سوم، در حالی که مدلهای معمولی اقتصادی فرض میکنند که دستمزد منعکس کننده بهره وری است، دلایل قوی برای شک و تردید در این مورد وجود دارد، مخصوصاً اندازه‌گیری آن در سطح بالای توزیع درآمد جائیکه مشارکت اقتصادی واقعی مدیرانی که در سازمانهای پیچیده مشغول به کار هستند، با دشواری ویژه ای روبروست. در این سناریو، صاحبان درآمدهای تاپ میتوانند تا حدی سطح حقوق خود را از طریق چانه زنی بیشتر و یا تأثیر بر کمیته های گرامتی تنظیم کنند. طبیعتاً، مشوق های اقتصادی برای چنین «سودجویی» وقتی که نرخ مالیات درآمد تاپ پایین تر است بسیار قویتر میباشد. در این سناریو، کاهش نرخ مالیاتی درآمد بالا میتواند هنوز باعث افزایش سهم درآمد تاپ شود-در تطابق با روند قابل مشاهده در شکل یک-اما اکنون افزایش درآمدهای یک درصد تاپ، با هزینه ۹۹ درصد باقیمانده صورت میگیرد. به عبارت دیگر، کاهش نرخ مالیاتی درآمد بالا باعث تشویق سودجویی حداکثری در بالا می‌شود و نه رشد همه جانبه اقتصادی-تفاوت کلیدی با سناریوی اول، تأثیر عرضه.

ما برای تفکیک این سناریوهای مختلف نیاز به آنالیز این داریم که تا چه حدی کاهش نرخ مالیات درآمد بالا منجر به رشد اقتصادی میشود. شکل

دو نشان می‌دهد که هیچگونه رابطه‌ای بین کاهش نرخ مالیاتی درآمدهای بالا و رشد متوسط سالانه واقعی سرانه تولید ناخالص داخلی بعد از سالهای ۱۹۷۰ وجود ندارد. برای مثال، کشورهای که کاهش شدیدی در نرخ مالیاتی درآمد بالا داشتند مانند انگلستان و یا ایالات متحده، بطور قابل توجهی بیش از کشورهای که چنین نکردند، مانند آلمان و دانمارک رشد نکرده اند. از این رو، بخش قابل توجهی از واکنش درآمدهای سطح بالا قبل از مالیات به نرخ مالیاتی درآمدهای بالا که در شکل یک دیده می‌شود ممکن است مربوط به افزایش سودجویی در سطح بالا باشد تا تلاشهای مربوط به افزایش بهره وری.

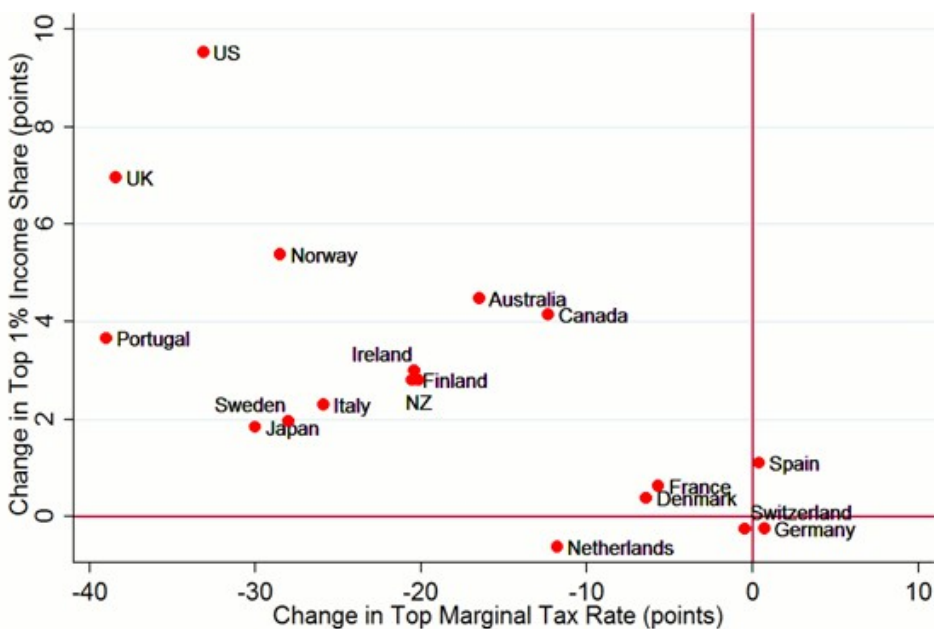
به طور طبیعی، مقایسه بین کشورها بسیار شکننده است و نتایج دقیق با مشخصات، سال و کشور تغییر میکند. اما بطور کلی، نتیجه نهایی این است که تقریباً تمام کشورهای ثروتمند در طی سی سال گذشته با وجود سیاستهای مالیاتی بسیار متفاوت- با نرخ یکسانی رشد کرده اند. با استفاده از مدل ما و مقادیر متوسط پارامترها در رابطه با واکنش صاحبان درآمدهای بالا به کاهش نرخ مالیاتی درآمد تاپ، که تا حدی ناشی از افزایش رفتار سودجویانه و تا حدی افزایش کار مولد و بهره ورانه بوده است، ما درمیابیم که نرخ مالیاتی درآمد بالا بطور بالقوه میتواند تا حد ۸۳ درصد گذاشته شود- در تقابل با ۵۷ درصد مدل عرضه خالص.

تا سالهای ۱۹۷۰، سیاستگذاران و افکار عمومی، احتمالاً- به غلط یا درست- فکر میکردند که در پله بسیار بالای درآمد، افزایش درآمد منعکس کننده حرص و طمع و یا فعالیتهای اجتماعی بیفایده بود تا تلاش کار مولد. به همین دلیل آنها قادر به گذاشتن نرخ مالیاتی تا حد ۸۰ درصد در آمریکا و انگلستان بودند. انقلاب ریگان/تاچر موفق شد که از آن به بعد چنین سطح نرخ مالیاتی را غیر قابل تصور سازد. اما پس از دهه ها افزایش تراکم درآمد که بعد از سالهای ۱۹۷۰ رشد متوسطی را همراه داشته و یک رکود بزرگ که بخاطر افراط بخش مالی ایجاد شده، شاید یک بازنگری از انقلاب ریگان و تاچر در راه باشد. در سال ۲۰۱۰، انگلستان برای بازداري از افزایش افراطی دستمزدهای بالا نرخ مالیات بر درآمد بالا را از ۴۰ به ۵۰ درصد افزایش داد. در ایالات متحده، جنبش اکوپای وال استریت و شعار معروفشان «ما ۹۹ درصد هستیم»، نیز نشان دهنده این دیدگاه بود که ۱ درصد بالا به هزینه ۹۹ درصد کسب شده است.

در پایان، آینده نرخ مالیاتی بالا وابسته به اعتقاد مردم به اینکه آیا حقوق بالا، منصفانه و نشان دهنده بهره وری و یا اینکه حقوق بالا، ناعادلانه، و

ناشی از سودجویی میباشد، دارد. با تراکم درآمد بیشتر، صاحبان درآمدهای بالا، منابع مالی بیشتری برای تأثیر بر باورهای اجتماعی (توسط اتاقهای فکر و رسانه‌ها) و سیاست (از طریق لابی) دارند، و از این رو، علیت معکوس بین نابرابری درآمد، برداشت و سیاست ایجاد می‌کنند. ما امیدواریم که اقتصاددانان بتوانند با تجزیه و تحلیل نظری و تجربی قانع‌کننده، پرتو نوری بر این باورها بیاندازند.

شکل یک: تغییرات در سهم درآمد ۱ درصد بالا قبل از مالیات و نرخ مالیات درآمد بالا بعد از سالهای ۱۹۷۰.



توجه: این شکل تغییر در سهم درآمد ۱ درصد بالا قبل از مالیات در مقابل تغییر در نرخ مالیات درآمد بالا از سالهای ۱۹۷۵-۱۹۷۹ تا ۲۰۰۴-۲۰۰۸ برای ۱۸ کشور عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه را نشان میدهد (نرخ مالیات بالا شامل هم نرخ مالیات محلی و مرکزی میگردد، سال دقیق وابسته به کشور و داده‌های موجود در بانک مرکزی درآمدها کمی متفاوت

است). منبع: پیکتی و همکاران (۲۰۱۱)، شکل ۴.

شکل دو: نرخ رشد سرانه تولید ناخالص داخلی و نرخ مالیات تاپ بعد از سالهای ۱۹۷۰



توجه: شکل نشان دهنده نرخ رشد متوسط واقعی سرانه تولید ناخالص داخلی از سالهای ۱۹۷۵-۱۹۷۹ تا ۲۰۰۴-۲۰۰۸ در مقلیل نرخ مالیاتی تاپ از سالهای ۱۹۷۵-۱۹۷۹ تا ۲۰۰۴ است (سال دقیق وابسته به کشور مانند شکل یک برای کشورها کمی متفاوت است) ارتباط آنها عملاً صفر و ناچیز است و بیانگر آنست که کاهش در نرخ مالیاتی تاپ منجر به رشد اقتصادی بالاتر نمیشود. منبع: پیکتی و همکاران (۲۰۱۱)، شکل ۴.

منبع: این مقاله برای اولین بار در سال ۲۰۱۱ در سایت www.voxeu.org چاپ گردید.

مقاومت تسلیم است

نوشته: اسلاوی ژیژک

برگردان: رضا جاسکی

یکی از واضح‌ترین درس‌های چند دهه گذشته این است که سرمایه‌داری فناپذیر است. مارکس انرا با یک خون‌اشام مقایسه میکرد، و ظاهراً اکنون یکی از نکات برجسته این مقایسه این است که خون‌اشامان پس از مرگ بر اثر ضربات چاقو، برمی‌خیزند. حتی تلاش مائو در انقلاب فرهنگی برای از بین بردن آثار سرمایه‌داری، با بازگشت پیروزمندانه آن پایان رسید.

چپ امروز به اشکال بسیار متنوعی به تسلط سرمایه‌داری جهانی و مکمل‌های سیاسی آن، لیبرال دموکراسی و واکنش‌نشان می‌دهند. به عنوان مثال، آن ممکن است که هژمونی را بپذیرد، اما همچنان به مبارزه برای اصلاحات در قوانین آن ادامه دهد (این سوسیال دموکراسی راه سوم است).

و یا، این را می‌پذیرد که هژمونی اش ماندنی است، اما با این وجود، باید از شکاف‌های آن مقاومت کرد.

و یا، این را می‌پذیرد که تمامی این مبارزات بی‌فایده است، چرا که این هژمونی انقدر همه‌جانبه است که واقعاً هیچ کاری نمی‌توان کرد بجز آنکه برای یک انفجار «خشونت الهی» صبر کرد- نسخه انقلابی گفته‌های دیگر «فقط خدا میتواند ما را نجات دهد.»

یا، آن بی‌هودگی موقت مبارزه را به رسمیت می‌شناسد. در پیروزی امروزین سرمایه‌داری جهانی گفته میشود، مقاومت واقعی امکان‌پذیر نیست، بنابراین آنچه که ما میتوانیم برای احیای روحیه انقلابی طبقه کارگر جهانی انجام دهیم، دفاع از باقیمانده دولت رفاه است، و رو در رویی و مقابله با قدرتمندان، با خواسته‌هایی که ما میدانیم آنها نمیتوانند به انجام برسانند، و یا در غیر این صورت عقب نشینی به مطالعات فرهنگی، جائیکه در سکوت میتوان کار انتقادی را دنبال نمود.

یا، بر این واقعیت تأکید میکند که مشکل اساسی‌تر از این‌هاست، که در نهایت سرمایه‌داری جهانی، پیامد اصول اساسی تکنولوژی یا «دلیل ابزاری» آن است.

یا، فرض میکند که میتوان سرمایه‌داری جهانی و قدرت دولت را نه با حمله

مستقیم به آنها، بلکه با تمرکز زمینه مبارزه در اعمال روزمره، جائیکه هر کسی قادر به «ایجاد دنیای جدید» است، تضعیف نمود؛ در این راه، پایه‌های قدرت سرمایه و دولت بتدریج ضعیف میشود، و زمانی، دولت سقوط خواهد کرد (نمونه این، رویکرد جنبش زاپاتیستا میباشد).

و یا، مسیر «پست مدرن» را انتخاب میکند، از مبارزه ضد سرمایه داری به اشکال گوناگون مبارزه سیاسی-ایدئولوژیک برای هژمونی تغییر لجه میدهد، و تأکید براهمیت ادای بیان واضح و روشن دوباره خواسته‌ها میگردد [Articulation در انگلیسی فقط به مهنی بیان شیوا و فصیح نیست، بلکه همزمان معنی شکل دادن را نیز در بر دارد. از این رو باید انرا معادل توانایی در شکل دادن یک خواسته سیاسی تلقی نمود].

و یا، او شرط می‌بندد که میتوان در مقام پست مدرن، ژست کلاسیک مارکسیستی «نفی جبری» سرمایه داری را تکرار کرد؛ با افزایش امروزین «کار شناختی»، تضاد بین تولید اجتماعی و روابط سرمایه داری شدید تر از همیشه گشته است، و برای اولین بار امکان «دموکراسی مطلق» را بوجود می‌آورد (این موضع هاردت و نگری میتواند باشد).

این مواضع به عنوان راهی برای اجتناب از برخی سیاستهای رادیکال چپ «درست» ارائه نشده اند-در واقع، آنچه که آنها تلاش دارند طفره روند، فقدان چنین موضعی میباشد. با این وجود، این شکست چپ، تمام ماجرای سی سال گذشته نیست. درس دیگری، بدون کمتر تعجبی، نیز برای آموختن از نظارت حزب کمونیست چین بر مسلمانان انفجار گونه ترین توسعه سرمایه داری در تاریخ، و از رشد راه سوم سوسیال دموکراسی در غرب اروپا وجود دارد. و آن بطور خلاصه این است: ما بهتر میتوانیم انرا انجام دهیم. در انگلستان انقلاب تاجر، در آن زمان، پر هرج و مرج و تکانشی و ضربه‌ای بود، و با احتمالات غیر قابل پیش‌بینی برجسته میشد. این تونی بلر بود که انرا نهادینه کرد، و یا به زبان هگل، (آنچه که در ابتدا به نظر یک احتمال، یک حادثه تاریخی بود، به یک ضرورت ترفیع دهد. تاجر، تاجریست نبود، او صرفاً خودش بود؛ این بلر بود (بسیار بیشتر از میجر) که واقعاً به تاجریسم شکل و فرم داد.

پاسخ برخی از منتقدان چپ پست مدرن به این مخمصه، فراخوانی به یک سیاست جدید مقاومت است. کسانی که هنوز بر مبارزه قدرت دولتی اصرار دارند، و کمتر تصرف ان، متهم به گیر کردن در «الگوی قدیمی» هستند؛ منتقدان آنها میگویند، وظیفه امروز، مقاومت در برابر قدرت دولتی با عقب نشینی از محدوده آن و ایجاد فضاهای جدید در خارج از کنترل آن

میباشد. این، البته، روی دیگر سکه پذیرش پیروزی سرمایه داری میباشد. سیاست مقاومت هیچ چیز دیگری بجز مکمل اخلاقی شدن برای راه سوم چپ نمی باشد.

کتاب اخیر سیمون کریچلی، تقاضای نامحدود، تجسم کامل این موضع است. برای کریچلی، دولت لیبرال دموکراتیک اینجا برای ماندن آمده است. همه تلاش‌ها برای براندازی، به سختی شکست خوردند؛ در نتیجه، سیاستهای جدید: جنبش ضد جنگ، سازمانهای محیط زیستی، گروههای معترض علیه نژاد پرستی و تبعیض جنسی، و دیگر اشکال سازمانهای خود ساخته محلی، بایستی از آن فاصله بگیرند. باید سیاستهای مقاومت در برابر دولت، بمباران دولت با خواسته‌های غیرممکن، و تقبیح محدودیت مکانیسم‌های دولت باشد. دلیل اصلی برای هدایت سیاستهای مقاومت به فاصله‌گیری از دولت منوطاً بعد اخلاقی «تقاضای نامحدود» در فراخوانی به عدالت میباشد: هیچ دولتی نمی‌تواند به این فراخوان اعتنا کند، چرا که هدف نهایی آن، «سیاست واقعی» است که بازتولیدش را تضمین کند (رشد اقتصادی، امنیت عمومی و غیره). «البته» کریچلی مینویسد،

بر حسب عادت، تاریخ توسط مردمی که چوب و اسلحه دارند نوشته می‌شود و هیچ‌کس انتظار شکست آنان از طریق طنزنگاری استهزاء کننده و جاروی گردگیری را ندارد. با این حال، همانطور که تاریخ نیهیلیسم فعال ماورای چپ به روشنی نشان میدهد، کسی که دست به اسلحه و چوب ببرد، فرصت را از دست میدهد. مقاومت سیاسی انارشینیستی نباید بدنبال تقلید و بازتاب کردن سلطه‌خشن دولتی که با آن مخالفت میکند باشد.

بنابراین، مثلاً، دموکراتهای ایالات متحده چه باید بکنند؟ رقابت برای قدرت دولتی را رها کرده و از سوراخ و سنبه‌های دولتی عقب نشینی کرده، قدرت دولتی را به جمهوری خواهان سپرده و یک کمپین مقاومت انارشینیستی را آغاز کنند؟ واگر کریچلی با دشمنی مانند هیتلر مواجهه میشد چه میکرد؟ مسلماً در این شرایط باید «بدنبال تقلید و بازتاب کردن سلطه‌خشن دولتی که با آن مخالفت» میکنی باشی؟ آیا چپ نباید بین شرایطی که در آن در مقابله با دولت میبایستی به خشونت متوسل شود و شرایطی که همه آنچه که میتواند و باید انجام دهد استفاده از «طنزنگاری استهزاء کننده و جاروی گردگیری» است، فرق بگذارد؟ موضع دوگانه کریچلی در منطق عجیب و غریبش قرار دارد: اگر دولت اینجا برای ماندن آمده است، اگر غیر ممکن است که آن (و یا سرمایه داری) را نابود کرد، چرا باید از آن عقب نشینی کرد؟ چرا نباید با (در) دولت فعالیت کرد؟

چرا نباید فرض اصلی راه سوم را قبول کرد؟ چرا خود را به سیاستی محدود نمود، انطور که کریچلی میگوید، « دولت را زیر سؤال برده، و نظم مستقر را به پاسخگویی فرا بخواند، نه برای از بین دولت، که مطلوب اما میتواند تا اندازه‌ای خیالی و آرمانی باشد، بلکه برای بهتر نمودن آن و یا کاهش اثر مخربش میباشد؟»

این کلمات به سادگی نشان میدهند که دولت لیبرال دموکراتیک امروز و رؤیای «تقاضای نامحدود» سیاست انارشیستی در یک رابطه انگلی متقابل بسر میبرند: کارگزاران انارشیستی، اخلاقی فکر میکنند و دولت کار اجرایی و تنظیمی جامعه را بعهدہ دارد. عامل انارشیستی اخلاقی-سیاسی کریچلی بمثابه یک ابر مرد عمل کرده و براحتی دولت را با خواسته‌ها و تقاضاها بمباران میکند؛ و هر چه که دولت، برای ارضای این تقاضاها بیشتر تلاش کند، بیشتر گناهکار بنظر میآید. در انطباق با این منطق، کارگزاران انارشیستی تمرکز اعتراض خود را نه بر دیکتاتوری های عریان، بلکه بر ریاکاری لیبرال دموکراسی ها میگذارند که متهم به خیانت به اصول ادعایی خود هستند.

تظاهرات بزرگ لندن و واشینگتن بر علیه حمله آمریکا به عراق در چند سال گذشته، نمونه‌ای از این رابطه همزیستی بین قدرت و مقاومت را ارائه میکند. نتیجه متناقض و پارادکسسال آن، رضایت دو طرف بود. معترضین روح زیبای خود را نجات دادند: آن‌ها، این را روشن ساختند که با سیاست دولت در عراق موافق نیستند. افرادی در قدرت نیز با آرامش انرا پذیرفتند، و حتی از آن سود بردند: نه تنها این اعتراضات به هیچ وجه مانع تصمیم از پیش گرفته حمله به عراق نشدند؛ بلکه در خدمت مشروعیت آن نیز بودند. برای همین، واکنش جورج بوش به تظاهرات توده‌ای اعتراضی در سفرش به لندن مؤثر بود: «ببینید، این، آن چیزی است که ما برای آن میجنگیم، همان چیزی که مردم اینجا انجام میدهند- اعتراض بر علیه سیاست دولتهای خود - در عراق نیز امکان‌پذیر خواهد شد».

این قابل توجه است که راهی که هوگو چاوز از سال ۲۰۰۶ به بعد انتخاب کرده است [این مقاله قبل از مرگ چاوز نگاشته شده است] دقیقاً مخالف انتخاب چپ پست مدرن میباشد: بدور از مقاومت در برابر قدرت دولتی، او انرا به چنگ آورد (ابتدا با کودتای نظامی، سپس به شکل دموکراتیک)، و بیرحمانه از دستگاه دولتی ونزولاً برای پیشبرد اهداف خود استفاده میکند. علاوه بر این، او منطقه را نظامی کرده و آموزش واحدهای نظامی را سازماندهی میکند. و، ترس نهایی: اکنون وقتی که او تأثیرات اقتصادی

«مقاومت» سرمایه به حکومت خود را احساس میکند (کمبود موقت بعضی از اجناس رایانه ای دولت در مغازه‌ها)، او قصد خود برای تحکیم احزاب بیست و چهارگانه ای که از او حمایت میکنند به یک حزب واحد را اعلام کرده است. حتی بعضی از متحدان او نسبت به این حرکت شک دارند: آیا این به هزینه جنبش مردمی که به انقلاب ونزوئلا شور و اشتیاق میدهد، تمام نخواهد شد؟ با این حال، این انتخاب، هر چند که بسیار خطرناک است، باید کاملاً تأیید شود؛ وظیفه این است که این نقش جدید، حزبی نه به مثابه یک حزب معمولی دولت سوسیالیستی (و یا پرونیست)، بلکه به مثابه وسیله‌ای برای بسیج اشکال جدید سیاسی (مانند کمیته‌های مردمی زاغه‌ها) تبدیل گردد. ما به کسی مانند چاوز چه باید بگوییم؟ «نه، دولت قدرتی را تصرف نکن، فقط عقب نشینی کن، دولت و وضع کنونی را به حال خود رها کن»؟ چاوز اغلب به عنوان دلک‌رد می‌شود-اما آیا چنین عقب نشینی او را به نسخه‌ای از زیر فرمانده مارکوس*، که امروز خیلی از چپ‌های مکزیکی از او به مثابه «*Subcomandante Marcos*» اشاره دارند، تنزل نمیدهد؟ امروز، سرمایه داران بزرگ-بیل گیت، شرکتهای آلوده کننده، شکارچیان روباه-هستند که در مقابل دولت «مقاومت میکنند». آموزه اینجا این است که چیزی که واقعاً ویرانگر است اصرار بر خواسته‌های «نامحدود» که ما میدانیم صاحبان قدرت توانایی اجرای آنرا ندارند، نیست. از آنجا که آنان میدانند که ما میدانیم، چنین «تقاضای نامحدودی» هیچ مشکلی را برای آنان ایجاد نمیکند: «چه عالی، با این خواسته‌های مهم، شما ما را بیاد دنیایی میاندازید که ما همه می‌خواهیم در آن زندگی کنیم. مناسبانه، ما در دنیایی واقعی بسر می‌بریم و ما مجبور به انجام کارهای ممکن هستیم». در عوض آنچه که باید انجام داد، بمباران قدرتمندان با خواسته‌هایی که از لحاظ استراتژیک به خوبی انتخاب شده، دقیق و محدود است، که آنها نتوانند به همان بهانه‌ها عذرشان را بخواهند.

برگرفته از نشریه لندن ریویو اف بوکس، شماره ۲۲، سال ۲۰۰۷

♣ زیر فرمانده مارکوس سخنگوی ارتش رهایی‌بخش ملی زاپاتیستای مکزیک است. وی همچنین نویسنده، شاعر سیاسی و مخالف سرسخت جهانی‌سازی، سرمایه‌داری و نئولیبرالیسم میباشد.

عصر حاضر مانند رمانی از سده ۱۹



نوشته: بینی اندرشون

برگردان: رضا جاسکی

اقتصاددان فرانسوی توماس پیکتی بتازگی کتاب جدید خود بنام «سرمایه در قرن بیست و یکم» را بزبان فرانسوی منتشر کرده است. این تقریباً دایره التعمارفی هزار صفحه‌ای در مورد نابرابری است. من بایستی به اطلاع خواننده نا آشنا بزبان فرانسوی برسانم که ترجمه انگلیسی آن در راه است [مارچ ۲۰۱۴]، به خواننده حساس نیز توصیه می‌شود که رختخوابی گرم و نرم برای خواندن برگزیند. اما این هزار صفحه نوشته شده توسط یکی از معدود اقتصاددانان واقعاً روشن‌فکر و طرفدار جامعه را از دست ندهید.

توماس پیکتی اغلب در صفحات مباحثات لوموند دیده می‌شود، او در آنجا برای رفرم نظام مالیاتی عمیقاً محافظه کار، پیچیده و نا عادلانه فرانسه مبارزه میکند، او همچنین از کسانی است که معتقد است به جای آنکه حقوق بازنشستگی کنونی و آینده کاهش شدید یابد بایستی بر حقوق بازنشستگی متولدین سالهای ۱۹۴۰ که از شرایط به لحاظ تاریخی استثنایی رشد اقتصادی، اشتغال کامل و اعتبارات ارزان پس از جنگ سود می‌برند، مالیات بست. توماس پیکتی در جهان انگلوساکسون به عنوان اقتصاددانی که آمار بی امان اش به کلمه یک درصد معنی داد شناخته می‌شود، یک درصد بالای پله درآمد که در آمریکا صاحب بیش از نیمی از درآمد کل آن کشور بودند. با پشتوانه این آمار، جنبش اکوپای وال استریت با شعار سیاسی «ما ۹۹ درصد هستیم» تشکیل شد.

«سرمایه در قرن ۲۱» کتابی است جسورانه با عنوانی مناسب. مارکس هرگز نمیتوانست تأثیرات شگرف انباشت در اقتصاد جهانی که در آن بازارهای نفتی، مالی و حبابهای مسکن بطور سیستماتیک برای انتقال ثروت از فقیران جهان، کارگران و طبقه متوسط به قشر بالای جهانی

همکاری میکنند را پیشگویی کند. همانطور که میدانیم، مارکس اعتقاد داشت که دینامیک درونی سرمایه داری به گونه‌ای است که گرایش همیشگی سرمایه داری برای استثمار، به انقلاب ختم خواهد شد. اما بنا بر پیکتی چنین نشد. از نظر تاریخی، شرایط کنونی فقط با نابرابرترین عصر تاریخ، یعنی در طی دورانی که تاریخ نگاران انرا اولین مرحله جهانی شدن می نامند، این دوره در اواخر سده نوزده آغاز و با شروع اولین جنگ جهانی پایان یافت، قابل مقایسه می‌باشد. در طی سی سال گذشته، نابرابری دوباره افزایش یافته است که در درجه اول از طریق کاهش مالیات تصاعدی، نه طبقه متوسط که بهانه بود، بلکه بیشتر فشر کوچک نخبه سرمایه جهانی سود برده است. امروز این سرمایه جهانی همانقدر قوی است که قبل از سقوط بازار بورس در ۱۹۲۹.

پیکتی سرمایه امروز را همچون شکل جدیدی از شخصیت‌های بالزاک در رمان بابا گوربو می بیند. در این رمان دوره ای توصیف می‌شود که در آن بنظر میرسد پایه اصلی لیبرالیسم، نظر کار سخت، تحصیل و خود بهسازی، توسط ساختار قدرتی که عمدتاً از طریق پول ارثی و سودهای فوری حاصل میشد، به کنار زده میشود. با وجود جهتگیری طولانی سیاست بر خود بهسازی، سرمایه انسانی، آموزش و کار در سالهای دهه ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰، در واقعیت امر سرمایه-دسترسی به درآمد حاصل از سرمایه، بهره و پول ارثی است که برای شانسهای زندگی افسانوی نقش حیاتی را دارند. دقیقاً همین موضوع، سرمایه امروز را اینقدر غیر اخلاقی میسازد. توماس پیکتی عقیده دارد که نابرابریها در صورتی که به نحوی به بهبود جامعه کمک کند، میتواند قابل دفاع باشد. مثلاً، اگر این راست می-بود که موتور رشد جامعه، کارگشایان، بایستی معافیت‌های مالیاتی داشته باشند، انگاه چنین اشکال توزیع درآمد از نظر اجتماعی قابل قبول میباشد چرا که همه از افزایش رشد به عنوان نتیجه آن سود خواهند برد. مسأله اینجاست که چنین چیزی درست نیست. بنا بر توماس پیکتی، سرمایه امروز دقیقاً مانند اوج موج نابرابریها در ابتدای قرن نوزده کاملاً ضد اجتماعی بوده و درست در مقابل مریتوکراسی و شایسته سالاری قرار دارد. در اکثر مواقع، آن یک درصد جامعه کارچندان زیادی برای آنکه شایسته جایگاه خود در بالا باشند انجام نداده اند. گاهی اوقات آنها خودشان حقوق و پاداش خاتمه خدمت و یا چتر نجات طلائی خود را تعیین کرده اند. بطور مشخص، آنها از شرایط معین اجتماعی، در رابطه با دوران رشد نازلی که با رکود اقتصادی دهه ۷۰ آغاز شد، همراه با آزاد کردن بازارهای مالی، سود برده و

در نتیجه، درآمد حاصل از سرمایه بسیار بیشتر از رشد، بهره‌وری و دستمزدها افزایش یافت. بنابراین غنی بودن واقعاً سودآور است. آن بسیار سودآورتر از تحصیل و کار میباشد. نتایج پیکتی بدین معنی است که سرمایه به‌هیچ وجه کارافرینی نیست که پول و تمایل سرمایه‌گذار را در راه نفع جامعه بگذارد. آنها صرفاً کاوشگرانی هستند که بدنبال بهترین سود، پولهای خود را در حبابهای مسکن شهرهای بزرگ، شرکتهای نفتی جهانی در کشورهای دمکراتیک و یا دیکتاتوری، هر جائیکه بهترین سود را کسب کنند، سرمایه‌گذاری میکنند.

کار پیکتی که حداقل بر پایه پانزده سال تلاش تحقیقاتی قرار دارد، در واقعیت امر، تصویر دقیق و پر زحمت ترهای کسانی مانند دیوید هاروی و یا کولین کروچ که در تعدادی از کتابهای خود ارائه داده‌اند، میباشد. و آن اینکه نئولیبرالسم را میتوان به عنوان سیاست سیستماتیک طبقاتی و جابجایی قدرت سیاسی و اقتصادی به سمت بالا در هرم اجتماعی درک نمود. و این امر بخاطر تغییرات اساسی در سیستم سیاسی که از طرف راست تهاجمی صورت گرفت و همچنین در پی قبول احزاب سوسیال دمکرات اروپا و افکار عمومی گسترده به عنوان عادلانه و از نظر اجتماعی قابل دفاع، و نیز اشکال جدید شرکتهای جهانی که استراتژیهایشان بر پایه بالاتر از سیاست و دمکراسی قرار گرفتن میباشد، امکان‌پذیر گردید. این نتایج کاملاً آشنا هستند، اما به گونه‌ای چپ اروپا بدان توجهی نکرده است. بجای بررسی نئولیبرالسم به عنوان یک سیستم و یک نظم مادی مشخص، نیروی زیادی صرف تجزیه و تحلیل آن بعنوان یک ایسم، دکترین و سیستم گفتمانی و تحلیلی شده است. کنترل فکر برای توانایی ما برای انتقاد اهمیت بیشتری یافت تا کنترل منابع. بدین ترتیب بخشهای بسیاری از چپ، سیاست تغییر را به مثابه چیزی که می‌توانست لغزش به راست تعبیر شود، اما همزمان با پروژه و فرمول‌بندیهای هژمونی‌های الترناتیو میتوانست دگرگون شود. تحلیلهای قدیمی جناح چپی ماده‌گرا از دولت به پشت صحنه رانده شدند. از این رو شاید ما در درک انتقال عظیم منابع قدرت از مردم و دموکراسی به نخبگان و اقتصاد که بعد از ابتدای سالهای ۱۹۷۰ روی داد، شکست خوردیم؛ و شاید برای همین امروز شگفتزده میشویم وقتی که در میابیم رفاه توسط سرمایه‌داران ریسک طلب هدایت می‌شود و ما از نظر قانونی فاقد مقررات مناسبی برای ممانعت از کمکهای مالی همان سرمایه‌داران به احزاب سیاسی با هدف آشکار خرید سیاستی که آنها میخواهند، هستیم. ما نشانه‌ها را در میان راه ندیدیم. ما

میایستی به چپ‌های دهه هفتاد بیشتر گوش میدادیم. پیامدهای سیاسی تجزیه و تحلیل پیکتی کم کم آشکار می‌گردد. یکی از این پیامدها این است که نظم اقتصادی و سیاسی اواخر سده نوزده، از لحاظ اجتماعی دوباره به انجا مختلف مشروع بنظر میرسد. آنچه که باعث این امر گردیده، مربوط به کار وسیع سیاسی است که منجر به تثبیت افسانه‌ای شد که نئولیبرالسم را قابل قبول نمود، به عبارت دیگر ایده بالا رفتن از نردبان اجتماعی و اینکه کار و کارافرینی منفعت بار خواهد بود. تحلیل پیکتی نشان میدهد که این حقیقت ندارد. از اینرو انگیزه‌ای که تمام تغییرات سی سال گذشته بر آن بنا شده است، فرو میریزد. منطقاً این موضوع میباید به ریزش مشروعیت سیاسی منجر شده و ما شاهد جنبش‌ها، ایسم‌ها و سیاستهای جدید باشیم. اما این و نتایج قبلی پیکتی در مورد یک درصد قشر بالای جامعه آمریکا واقعاً ناخوشایند هستند.

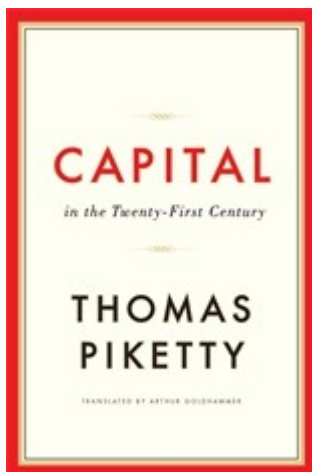
پژوهش‌های پیکتی پایه آنالیز دو تن از جامعه شناسان امریکایی، جاکوب هاکر و پاول پیرسون میباشد که در دو سال اخیر دو کتاب، «خارج از مرکز» و «برنده صاحب همه چیز است» را منتشر کرده اند. در این کتاب‌ها نشان داده می‌شوند که چگونه توزیع بشدت نابرابر درآمد و تغییرات سیستماتیک قدرت اقتصادی به نفع قشر بالای جامعه، مستقیماً به موازات دگرگونی سیستماتیک بسوی مواضع جمهوریخواهان افراطی میباشد که از طرف راست تی-پارتی نمایندگی می‌شوند. کسانی که بتازگی توافق‌های بودجه‌ای را که به دولت فدرال اجازه فعالیت میداد را مسدود کردند. بنابراین یک گروه کوچک با تمایلات راست افراطی میتواند آنچه که اکثریت قریب به اتفاق تصمیم گرفته است را مسدود نماید. بنا بر هاکر و پیرسون این رویدادی منحصر نبوده، بلکه مسأله‌ای مربوط به سیستم میباشد: سیستم سیاسی آمریکا توسط گروهی از جمهوریخواهان که بدون پایه واقعی نمایندگی هستند، برای آنکه بطور سیستماتیک سیاست را به سمت مواضع افراطی «خارج از مرکز» هدایت کنند، ربوده شده است و قطعاً خود از آن بهره مند شده اما این شامل رأی دهندگان امریکایی نمیشود. یک مثال کلیدی در این رابطه نه انستداد دراماتیک بلکه معافیت‌های مالیاتی که هدفشان مساعدت به پردرآمدهای امریکایی بود در دورانی که جورج بوش در قدرت بود، میباشد. از آنجا که آنها میدانستند انجام چنین معافیت‌هایی دشوار خواهد بود، این اصلاحات مالیاتی حول یک بعد زمانی ایجاد شدند: تأثیر کامل اصلاحات بسرعت آشکار نشد بلکه با تأخیر همراه بود، و رفرمها با هاله‌ای از لفاظی‌های هوشمندانه همراه شد که وانمود

میکرد آن‌ها برای نفع طبقه متوسط زحمتکش در نظر گرفته شده اند، ولی در واقع بزرگترین تأثیرات آن‌ها بسود صاحبان درآمد بالا و شرکتها بود. بنا بر هاکر و پیرسون، چنین اقدامی کاملاً غیرممکن میبود اگر جمهوریخواهان با وجود تبلیغات ضد دولتی ایشان، در عمل از دولت برای اجرای رفرمها استفاده نمیکردند. از این رو دولت فدرال، سازمانها و بوروکراسی اش به یک ماشین جمهوری خواه برای نابرابری تبدیل شدند.

جامعه آمریکا در منتهای درجه قرار دارد. در تحلیل پیکتی، کشورهای اسکانديناوی در سالهای ۱۹۷۰ - یعنی قبل از تغییرات عظیمی که این جوامع بعد از آن از سر گذرانده اند- در نقطه مقابل جامعه آمریکا قرار داشته، به عنوان جوامعی با حداقل نابرابری که جهان تاکنون بخود دیده، هستند. دانيا والدنستروم، پژوهشگر سوئدی بخش مربوط به آنالیز پیکتی در مورد سوئد را انجام داده است، و حقایق مربوط به توزیع درآمد در سوئد را همچنین میتوان در گزارشهای قابل دسترس سازمان مرکزی آمار سوئد خواند. سرمایه در سوئد هم وجود دارد. سوئد یکی از کشورهاییست که اختلاف بین کم و پر درآمدها سریعترین افزایش را دارد. بطور نسبی ده درصد بالای جامعه سوئد خیز برداشته اند، و ده درصد پایین آن در جهت مخالف آن سرعت پیش میروند. نتایج رفرمهای مالیاتی که به نفع درآمد از سرمایه و مالکیت صورت گرفته است، همچون کاهش مالیات کار، کاملاً مشهود هستند. آن‌ها به عنوان شکلی از توزیع مجدد منفی، که بنفع ثروتمندان است توصیف میشوند. همچون رفرمهای مالیاتی بوش، معافیت‌های مالیاتی، کمکهای خدمات خانگی [کمکهای مالیاتی در سوئد که برای نظافت و تعمیر خانه توسط دولت پرداخت میشود]، دارای یک بعد زمانی هستند. تصور قبول این رفرمهای محبوب اگر مخارج واقعی آنان کاملاً واضح، و به عبارتی اثرات آنها بر نابرابری در جامعه آشکار بودند، بسیار دشوار است. اما آن‌ها اثرات مشخصی بر کیف پول انتخاب کنندگان طبقه متوسط دارند و از این طریق سمپاتی آن‌ها، خرید و تثبیت میشود- البته اگر برای این طبقه متوسط روشن نشود که در واقع چه کسی از این سیاست بهره و چه کسی ضرر خواهد دید. در طولانی مدت اولویت‌های طبقه متوسط به سمت مصرف و خدمات خصوصی بیشتر و عمومی کمتر میرود.

نسخه مدرن توماس پیکتی از سرمایه، بحث در مورد مالیات بندی تصاعدی را به عنوان تنها راهی که میتوان اختلافات عظیم درآمد در جهان مدرن را از میان برداشت، باز میکند؛ همچنین این نتیجه را که دولتهای ملی امروز

همانقدر در مقابل سرمایه ذلیل هستند که در اوایل قرن بیستم. اما برای پیکتی الترناتیو مشخص وجود دارد: یا اختلافات ادامه پیدا میکند که عواقب آن خشونت، ناسیونالیسم و سیاست حمایت از تولیدات داخلی است. و یا یک سیاست جدید برای همبستگی و چشم انداز سوسیال دمکراتیک اروپایی برای اروپا به مثابه مکانیزم فراملی و منطقه ای که میتواند موضع نیروی کار را در مقابل بارونهای جدید چوب و کبریت در سرمایه جهانی تقویت کند، میباشد. چپ اروپا باید بین لحاف و تحلیل جامعه یکی را انتخاب نماید.



منبع: ارنا شماره ۶-۲۰۱۳ با کمی تلخیص

امر مشترک در کمونیسم

اثر: مایکل هارت

برگردان: رضا جاسکی

بحران اقتصادی و مالی که در پاییز سال ۲۰۰۸ محترق شد منجر به تحولی فوق‌العاده سریع در عرصه پنداشتهای سیاسی گردید. چند سال پیش هنوز بحث تغییر آب و هوا در رسانه‌های جمعی سنتی بعنوان اغراق آمیز و اخرا زمانی مورد تمسخر قرار گرفته و رد میشد، تا اینکه ناگهان در عرض یک شب تغییرات آب و هوا تقریباً به یک واقعیت مشهود همگانی تبدیل شد، به همین ترتیب بحران اقتصادی و مالی، دیدگاه غالب سرمایه داری و سوسیالیسم را تغییر داد. تا همین اواخر، هر گونه انتقاد از استراتژی نئولیبرالی محدودیت زدایی، خصوصی سازی و صرفه جویی در ساختارهای رفاه-چه رسد به خود سرمایه-در رسانه‌های غالب دیوانگی محض محسوب میشد. امروز نشریه نیوزویک در صفحه اول خود به شکل کنایه آمیزی اعلام کرد، «در حال حاضر ما همه سوسیالیست هستیم». ناگهان، زیر سؤال بردن قوانین سرمایه، از چپ و راست آزاد شد، و برخی از مقررات سوسیالیستی یا کینزی اجتناب‌ناپذیر بنظر میرسد.

با این حال، ما باید به فراسوی این الترناتیو نگاه کنیم. در اکثر موارد اینگونه بنظر میرسد که تنها انتخاب ما بین سرمایه داری یا سوسیالیسم، یا به عبارتی دیگر حکومت مالکیت خصوصی و یا مالکیت عمومی میباشد. گفته میشود تنها راه درمان کنترل دولتی، خصوصی سازی و تنها راه درمان مشکلات حکومت سرمایه «به اطلاع عمومی رساندن» است، که به عبارتی دیگر، اعمال مقررات دولتی است. ما نیاز به بررسی احتمالی دیگر داریم: نه مالکیت خصوصی سرمایه داری و نه مالکیت عمومی سوسیالیستی بلکه امر مشترک در کمونیسم.

بسیاری از مفاهیم مرکزی واژگان سیاسی ما، از جمله کمونیسم و نیز دموکراسی و آزادی، چنان خراب شده‌اند که تقریباً غیر قابل استفاده گردیده‌اند. در واقع، کمونیسم در استفاده روزمره، معنی مخالفش را میدهد، یعنی، کنترل کامل زندگی اقتصادی و اجتماعی از طرف دولت.

البته ما میتوانیم این واژه‌ها را رها ساخته و واژه‌های جدیدی ابداع کنیم، اما همزمان، این بدان معنی است که ما تاریخ طولانی مبارزات، رؤیاهای و ارزش‌هایی که به آنها گره خورده است را نیز بحال خود رها کنیم. من فکر میکنم بهتر آن است که برای احیای معنای این واژگان به خودشان و یا تجدید معنای آنها، مبارزه کرد. این امر در مورد کمونیسم، نیازمند تجزیه و تحلیل اشکال سازمان سیاسی که امروز امکان‌پذیر است، و قبل از آن، بررسی ماهیت تولید اقتصادی و اجتماعی معاصر است. در این مقاله، من خودم را محدود به وظیفه اولیه نقد اقتصاد سیاسی میکنم.

یکی از دلایلی که فرضیات کمونیستی دوره‌های پیشین دیگر معتبر نیستند این است که ترکیب سرمایه- و همچنین شرایط و محصولات تولید سرمایه‌داری-تغییر کرده است. مهمتر از همه، ترکیب فنی کار تغییر نموده است. مردم چگونه هم در داخل و هم خارج از محیط کار تولید می‌کنند؟ آنها چه چیزی و تحت چه شرایطی تولید میکنند؟ همکاری تولیدی چگونه سازماندهی شده است؟ و از نظر جنسی و نژادی و در بافتهای محلی، منطقه‌ای و جهانی، کدام تقسیمات کار و قدرت است که آنها را از هم جدا میکنند؟ علاوه بر بررسی ترکیب فعلی کار، ما نیز باید روابط مالکیت، تحت شرایطی که کار به تولید می‌پردازد، را تجزیه و تحلیل نماییم. ما میتوانیم همراه با مارکس بگوئیم که جان کلام نقد اقتصاد سیاسی، نقد مالکیت است. مارکس و انگلس در مانیفست می‌نویسند، «تئوری کمونیسم، میتواند در یک جمله خلاصه شود: لغو مالکیت خصوصی»^۱.

به منظور بررسی رابطه و مبارزه بین مالکیت و امر مشترک، که به نظر من برای تحلیل و طرح کمونیستی مسأله مرکزی است، میخواهم دو قطعه از دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی مارکس از سال ۱۸۴۴ را بخوانم. با اشاره به دست‌نوشته‌ها، قصد طرح مارکس جوان در مقابل پیر، برای تجلیل اومانیزم مارکس و یا چیزهایی از این دست را ندارم. در واقع، این استدلالها در تمام آثار مارکس ادامه دارد. هیچگونه احتیاجی نیز به متوسل شدن به استاد برای تجدید نظر در مفهوم کمونیسم وجود ندارد. دست‌نوشته‌ها نه فقط فرصتی برای قرائت امر مشترک در کمونیسم، چیزی که امروز بیش از پیش مطرح هستند، را فراهم میکند، بلکه نیز فاصله بین زمان مارکس و ما را اندازه میگیرد.

در قطعه اول با عنوان «رابطه مالکیت خصوصی»، مارکس تقسیم‌بندی

پیشنهاد میکند که مبنی بر شکل غالب مالکیت هر دوره است. در اواسط قرن نوزدهم، جوامع اروپایی دیگر در درجه اول نه با سلطه اموال غیر منقول بلکه در عوض توسط اشکال منقول مالکیت، عمدتاً در نتیجه انقلاب صنعتی، مواجه بوده است. دوران گذار توسط مبارزه‌ای تلخ بین دو شکل مالکیت مشخص میشود. مارکس به سبک متداول خود، این ادعا که جامعه خوب توسط صاحبان این دو نوع مالکیت ساخته می‌شود را به سخره می‌گیرد. مالکین ارضی بر بهره‌وری کشاورزی و اهمیت حیاتی آن برای جامعه و همچنین «تبار شریف اموال خود، یادگارها و خاطرات فنودالی، طبیعت بلند پرواز، اهمیت سیاسی آن، و غیره تکیه دارند»^۲. در مقابل، صاحب اموال منقول به محدودیت محلی و ثابت جهان مالکیت غیر منقول حمله نموده و آواز ستایش از خود سر میدهد. مارکس مینویسد، «اموال منقول خود ادعای آزادی سیاسی برای جهان، رهایی از زنجیرهای جامعه مدنی، پیوند دنیاهای متفاوت، افزایش تجارت که باعث دوستی بین مردم و افرینش اخلاق پاک و فرهنگ دل انگیز را دارد»^۳. مارکس ملاحظه میکند که تسلط اقتصادی اموال منقول به غیر منقول اجتناب‌ناپذیر است.

پیروزی منقول بر غیر منقول، صریح و خود آگاه بر پنهان و ناخود آگاه، حرص و طمع بر زیاده روی، بیقراری آشکار و افراط همه جانبه روشنگری بر خرافات کوتاه نظرانه، دنیا پرستانه، بی هنر، تبیل و فریب خورده، درست مانند پیروزی پول بر دیگر اشکال مالکیت خصوصی حتمی است.^۴

البته مارکس هر دو صاحبان مالکیت را مسخره میکند، اما او تشخیص میدهد که مالکیت منقول، هر چند نفرت اور، امتیاز افشای «ایده کار به عنوان تنها جوهر ثروت»^۵ را دارد. به عبارتی دیگر، تقسیم‌بندی تاریخی وی، پتانسیل پروژه کمونیستی را افزایش داد.

من امروز میخواهم به تجزیه و تحلیل یک مبارزه موازی بین دو شکل از مالکیت پردازم، اما قبل از آن، میباید متذکر شوم که پیروزی مالکیت منقول بر نامنقول با پیروزی سود بر بهره اجاره زمین به عنوان شکل مسلط استثمار تطابق دارد. در جمع اوری اجاره زمین، سرمایه دار نسبت به پروسه تولید ارزش، عنصری خارجی محسوب میشود، و فقط ارزش تولید شده توسط ابزار دیگر را استخراج میکند. در مقابل، سود تولید شده، نیاز به

۲ کارل مارکس، دست نوشته‌های اقتصادی و فلسفی، ص ۳۲۸

۳ همانجا، ص ۳۳۹

۴ همانجا، ص ۳۴۰

۵ همانجا، ص ۳۴۳

تعامل سرمایه دار در پروسه تولید دارد و اشکالی از همکاری، شیوه‌های های انضباطی و غیره را اعمال میکند. در زمان جان مینارد کینز، سود نسبت به اجاره چنان موقعیت برتری داشت که کینز میتواند پیش‌بینی (و یا تجویز) «قتل با رضای اجاره داری» نماید؛ و او محو «سرمایه گذار بی‌وظیفه» را، برفع سرمایه گذار کاپیتالایست که تولید را مدیریت و سازماندهی میکند، نتیجه می‌گیرد.^۶ این درک در مورد حرکت تاریخی سرمایه از اجاره به سود همچنین با بسیاری از تحلیل‌ها در مورد انباشت اولیه در تولید سرمایه داری مطابقت کامل دارد. در این زمینه، انباشت اولیه می‌تواند یک اجاره مطلق، سلب کامل ثروتی که در جای دیگری تولید شده، در نظر گرفته شود.

هر دو قطعات از اجاره به سود و سلطه مالکیت غیر منقول به منقول بخشی از ادعای عمومی‌تر مارکس در این باره می‌باشد که در اواسط دهه نوزدهم، صنایع بزرگ جایگزین کشاورزی به مثابه فرم مسلط اقتصادی گردید. البته او چنین ادعایی در مورد میزان کمیت آن نداشت. در آن زمان، تولید صنعتی حتی در انگلیس، صنعتی‌ترین کشور جهان، بخش کوچکی از اقتصاد را تشکیل میداد. و اکثریت کارگران نه در کارخانه‌ها بلکه در مزارع زحمت می‌کشیدند. در عوض، ادعای مارکس کیفی است: همه اشکال دیگر تولید، مجبور به پذیرش کیفیت تولید صنعتی هستند. کشاورزی، معدن، حتی خود جامعه مجبور به اقتباس از رژیم‌های مکانیزه، انضباط کارگری، زودگذری و ریتم، روز کاری و غیره، می‌بودند. مقاله کلاسیک ای. پی. تامپسون در مورد ساعت و انضباط کاری در انگلیس، بخوبی نشانگر اعمال تدریجی دارایی دنیوی صنعتی بر کل جامعه می‌باشد.^۷ یک و نیم قرن بعد از زمان مارکس، این گرایش که صنعت خصوصیات خود را تحمیل می‌کند، به شکل فوق‌العاده‌ای پیش رفته است.

با این حال، امروز این موضوع روشن است که صنعت دیگر موضع مسلط در اقتصاد را ندارد. این بدان معنی نیست که امروز تعداد کمتری در کارخانجات نسبت به دهه بیست و یا پنجاه سال پیش کار می‌کنند-هر چند که، از برخی جنبه‌ها، مکان‌انها تغییر کرده و به سمت دیگر تقسیم کار و قدرت جهانی منتقل میشوند. یکبار دیگر لازم بتذکر است، این در درجه اول ادعایی نه کمی بلکه کیفی میباشد. صنعت دیگر ویژگی‌های خود را به بخش‌های دیگر اقتصاد و بطور کلی روابط اجتماعی تحمیل نمی‌کند. این از

۶ جان ماینراد کینز، تئوری عمومی اشتغال، بهره و پول، ص ۳۷۶
۷ ای. پی. تامپسون، زمان، انضباط کاری، سرمایه صنعتی، ص ۹۷-۵۶

نظر من ادعایی بحث افرین نیست.

بیشتر اختلافات زمانی بوجود میاید که شکل دیگری از تولید به عنوان جانشین صنعت، و از این طریق مسلط بر اقتصاد معرفی شود. تونی نگری و من استدلال می‌کنیم که تولید غیر مادی یا زیست سیاسی در حال قرار گرفتن در موقعیت تسلط مییابد. با طرح غیر مادی و زیست سیاست ما سعی می‌کنیم تولید ایده‌ها، اطلاعات، تخیلات، دانش، کد، زبان، روابط اجتماعی، احساسات و غیره را خاطر نشان کنیم. این تولیدی است که وجه مشخصه همه مشاغل در تمام عرصه‌های اقتصادی، از بالاترین تا پایین‌ترین، از کارکنان مراقبت‌های پزشکی، خدمه پرواز و معلمین تا برنامه نویس‌های نرم‌افزار و کارکنان فست فود و خدمات تلفنی تا طراحان و مبلغان مییابد. البته، اکثر این اشکال تولیدی جدید نیستند، اما شاید انسجام میان آن‌ها بیشتر قابل تشخیص است و از همه مهمتر، خصوصیات آن‌ها بر بخش‌های دیگر اقتصاد و بطور کلی جامعه تحمیل می‌شود. صنعت مجبور به اطلاع‌زایی می‌شود؛ دانش، کدها و تصاویر حتی در میان بخش‌های سنتی تولیدی مهمتر گشته‌اند؛ و تولید عواطف و مراقبت بطور فزاینده‌ای در پروسه ارزش‌گذاری ضروری می‌شوند. این فرضیه، از یک گرایش به تولید غیر مادی و یا زیست سیاسی تا کسب موقعیت مسلط، که تاکنون متعلق به صنعت بوده است، دارای انواع پیامدهای فوری برای تقسیم کار هم بر اساس جنسیت و نیز بنا بر محدودیت‌های بین‌المللی و جغرافیایی را در بر دارد، اما من در این مقاله نمی‌توانم آن‌ها را بررسی کنم.^۸

اگر ما در مبارزه جدید بین دو شکل مالکیت که توسط این انتقال اعمال می‌شود، متمرکز شویم، می‌توانیم به فرمول بندی مارکس مراجعه کنیم. در حالی که در زمان مارکس، مبارزه بین اموال غیر منقول (مانند زمین) و منقول (مانند کالاهای مادی) بود، امروز مبارزه بین اموال مادی و غیر مادی است-یا می‌توانیم آنرا به شکل دیگری مطرح کنیم، در حالی که مارکس بر مالکیت منقول متمرکز بود، امروز مسأله اصلی کمیابی و بازتولید است، چنانکه مبارزه می‌تواند به مثابه مبارزه بین مالکیت انحصاری و اشتراکی مطرح شود. تمرکز معاصر بر مالکیت غیر مادی و قابل تکثیر در اقتصاد سرمایه داری را براحتی می‌توان با نگاهی گذرا به قانون مالکیت تشخیص داد. قوانین مربوط به ثبت اختراع، کپی‌رایت، دانش بومی، کدهای ژنتیکی، اطلاعات موجود در قسمت قابل توارث نطفه (ژرم پلاسما)، و مسائل مشابه

۸ در باره تولید غیر مادی و زیست سیاسی نگاه کنید به مایکل هارت و تونی نگری، کشورهای مشترک المنافع، بخش سه

از جمله موضوعاتی هستند که در این زمینه بحث افین گشته اند. واقعیت این است که منطق کمیابی در این حوزه، مشکلات جدیدی برای مالکیت بوجود می‌آورد. درست همانطور که مارکس ضرورت پیروزی مالکیت منقول بر غیر منقول را مشاهده کرد، ما نیز امروز پیروزی مالکیت غیر مادی بر مادی، قابل تکثیر بر غیر قابل تکثیر، و اشتراکی بر انحصاری و منحصر بفرد را شاهد هستیم.

ظهور سلطه این شکل از مالکیت بسیار اهمیت دارد، چرا که بخشا هم نمایانگر صحنه اصلی اختلاف بین امر مشترک و مالکیت بطور کلی است و هم رجوع کننده بدان. ایده‌ها، تصاویر، دانش، کد، زبانها و حتی عواطف را میتوان خصوصی نموده و بمثابه مال و اموال کنترل نمود، اما بسیار سخت، حفاظت و نگرهبانی از مالکیت است چرا که آنها بسادگی قابل تقسیم و تکثیر هستند. همیشه برای چنین کالاهایی فشار ثابتی برای فرار از محدوده مالکیت و پیوستن به امر مشترک وجود دارد. اگر شما ایده ای دارید که با من تقسیم میکنید، برای شما از میزان استفاده اش کاسته نمی شود، بلکه معمولاً افزوده می گردد. در واقع، برای تحقق بیشترین بهره-وری، ایده‌ها، تصاویر و عواطف بایستی اشتراکی بوده و تقسیم شوند. وقتی که آنها خصوصی می شوند، میزان بهره وری آنها به طرز چشمگیری کاهش می یابد-و، باید اضافه کنم، تبدیل امر مشترک به مالکیت عمومی، یعنی، آنها را در معرض کنترل و یا مدیریت دولتی قرار دادن، نیز به شکل مشابهی، بهره وری آنان را کاهش می دهد. مالکیت در شیوه تولید سرمایه داری به غل و زنجیر بدل میگردد. در اینجا تناقضی درونی در سرمایه پدیدار میشود: هر چه بیشتر امر مشترک به مثابه مال و منال محصور شود، از بهره وری آن بیشتر کاسته میشود؛ و در عین حال گسترش امر مشترک روابط مالکیت را بطور اساسی و عمومی تضعیف میکند.

می‌توان گفت، تقریباً بطور کلی، نئولیبرالیسم توسط جنگ مالکیت خصوصی، نه فقط بر علیه مالکیت عمومی بلکه از آن مهمتر بر علیه امر مشترک مفهوم می یابد. در اینجا مفید است که بین دو نوع امر مشترک، که هر دو هدف استراتژی نئولیبرالی سرمایه هستند، تمایز قائل شویم. (این می‌تواند در خدمت تعریف اولیه «امر مشترک» باشد.) از یک طرف، امر مشترک، به معنی کره زمین و همه منابع مرتبط با آن است؛ املاک، جنگل‌ها، آب، هوا، مواد معدنی و غیره. این نزدیک به استفاده معمول از «امر همگانی» (با یک اس) در انگلیس قرن هفده می‌باشد. [منظور «the

«commons» در مقابل «the common» می‌باشد). از طرف دیگر، همچنین، امر مشترک، همچنان که قبلاً گفته شد نیز اشاره به نتایج کار و خلاقیت انسانی، چون ایده‌ها، زبان، عواطف و غیره دارد. شما می‌توانید اولی را به مثابه امر مشترک «طبیعی» و دومی را چون امر مشترک «مصنوعی» در نظر بگیرید، اما در واقعیت، چنین تفکیکی بین طبیعی و مصنوعی بسرعت از هم می‌پاشد. در هر حال، هدف نئولیبرالیسم خصوصی سازی هر دو شکل امر مشترک می‌باشد.

یکی از جلوه‌های این نوع خصوصی سازی صنایع استخراجی می‌باشد که به شرکت‌های چند ملیتی حق استفاده از الماس در سیرالئون یا نفت در اوگاندا و یا کشف لیتیوم و حق آب را در بولیوی می‌دهد. این‌گونه خصوصی سازی امر مشترک توسط بسیاری از محققان از جمله دیوید هاروی و نائومی کلاین، به گونه‌ای که نمایانگر اهمیت تازه انباشت اولیه یا انباشت از طریق سلب است، را تشریح شده است.^۹

استراتژی‌های نئولیبرالی برای خصوصی سازی امر مشترک «مصنوعی»، بسیار پیچیده‌تر و متناقض است. در اینجا تضاد بین مالکیت و امر مشترک کاملاً گسترش یافته است. همچنانکه گفتم، هر چقدر امر مشترک بیشتر منوط به مالکیت خصوصی شود، بهره‌وری آن کمتر می‌گردد؛ اما در عین حال فرایندهای ارزش‌گذاری سرمایه‌داری، نیاز به انباشت خصوصی دارد. در بسیاری از حوزه‌ها، استراتژی‌های سرمایه‌داری برای خصوصی سازی امر مشترک از طریق مکانیزم‌هایی چون حق ثبت اختراعات و کپی‌رایت با همه تناقضات آن ادامه دارد (اغلب با مشکل). صنعت موسیقی و صنعت کامپیوتر، مملو از نمونه است. همچنین نمونه دیگری بنام دزدی زیستی [biopiracy] وجود دارد، که به موجب آن، معمولاً شرکت‌های چند ملیتی از امر مشترک به شکل دانش محلی و یا اطلاعات ژنتیکی از گیاهان، حیوانات و انسان، توسط ثبت اختراعات، سلب مالکیت می‌نمایند. مثلاً، دانش سنتی مربوط به استفاده یک بذر به عنوان افت کش طبیعی، و یا خاصیت پزشکی یک گیاه خاص، توسط شرکتی که این دانش را ثبت می‌کند، به مالکیت خصوصی بدل می‌گردد. توی پرانتز من می‌خواهم تأکید کنم که دزدی دریایی [piracy] اسم بی‌مسماهی برای این‌گونه فعالیتها است. دزدان دریایی شغل خیلی شریفتری دارند: دزدی اموال. این شرکتها، در عوض

۹ نگاه کنید به دیوید هاروی، تاریخچه مختصر نئولیبرالیسم و نائومی کلاین، دکتربین شوک. برای یک تجزیه و تحلیل خوب از صنایع استخراجی در آفریقا نگاه کنید به جیمز فرگوسن، سایه جهانی: آفریقا در نظم جهان نئولیبرالی.

امر مشترک را تبدیل به مال میکنند.

بطور عمومی‌تر سلب مالکیت از امر مشترک توسط سرمایه نه از طریق خصوصی سازی بلکه به شکل اجاره صورت می‌گیرد. تنی از اقتصاددانان ایتالیایی و فرانسوی مشغول کار بر موضوعی که آن‌ها سرمایه داری شناختی مینامند، هستند- برجسته‌ترین آن‌ها کارلو ورسلون است-انان استدلال میکنند که در دوره قبل، حرکتی تدریجی از اجاره به سود، در حالت تسلط سلب مالکیت سرمایه داری دیده میشد، اما امروز حرکت معکوس، و از سود به اجاره است^{۱۰}. برای مثال حق امتیاز اختراعات و کپی رایت اجاره تولید میکنند به این معنا که آن‌ها درآمدی را بر اساس مالکیت مواد و یا اموال غیر مادی، تضمین میکنند. این بر بازگشت به تاریخ گذشته دلالت نمیکند: برای مثال، درآمد حاصله از حق امتیاز اختراعات با درآمد حاصله از اجاره زمین تفاوت بسیار زیادی دارد. آنچه که من در هسته مرکزی این دیدگاه در تحلیل پیدایش تسلط اجاره بر سود بسیار با اهمیت یافتم، این است که بطور کلی، سرمایه خارج از پروسه تولید امر مشترک باقی میماند. در حالی که در مورد سرمایه صنعتی و تولید سود آن، سرمایه دار نقشی داخلی در پروسه تولید، و بطور ویژه در متدهای همکاری و اعمال شیوه‌های نظم و انضباط بازی میکرد، در تولید امر مشترک، سرمایه داری باید عنصری نسبتاً خارجی باقی بماند^{۱۱}. هر گونه مداخله سرمایه دار در پروسه تولید امر مشترک، باعث کاهش بهره‌وری میگردد، درست مانند وقتی که امر مشترک به مالکیت خصوصی در اید از بهره‌وری آن کاسته میشود. از این رو، اجاره مکانیسمی است که مانع درگیری‌های سرمایه و امر مشترک میگردد. استقلال محدود شده پروسه تولید امر مشترک، با توجه به منابع مشترک و تعیین ساختارهای همکاری تضمین می‌شود و سرمایه هنوز قادر به اعمال کنترل و سلب مالکیت از طریق اجاره می‌باشد. استثمار در این زمینه به شکل سلب مالکیت از امر مشترک می‌باشد.

این بحث اجاره از سویی اشاره دارد به فرایندهای نئولیبرالی انباشت از طریق سلب مالکیت، که همچنان به مثابه انباشت اولیه میتواند شکلی از اجاره مطلق نامیده شود. از سوی دیگر، نور جدیدی بر غلبه اقتصاد مالی معاصر که از طریق انواع بسیار انتزاعی و مختلف اجاره نسبی توصیف

۱۰ برای مثال نگاه کنید به، کارلو ورسلون، بحران قانون ارزش و تبدیل شدن به اجاره و سود

۱۱ نگاه کنید به بحث مارکس در مورد همکاری در بخش سیزده سرمایه جلد اول

میشود، میاندازد. کریستیان مارازی به ما در مورد تصور سرمایه مالی به مثابه انتزاعی در مقابل «اقتصاد واقعی» هشدار میدهد؛ چنین درکی میزان فزاینده سلطه اشکال غیر مادی مالکیت، هم بر سرمایه مالی و هم تولید را بخوبی درک نکرده است. او همچنین در مورد طرد سرمایه مالی به عنوان فقط عنصری غیرتولیدی در مقابل تصویری از بهره وری که تقریباً به تولید صنعتی گره خورده است، نیز هشدار میدهد. مفیدتر آنست که سرمایه مالی را در زمینه حرکت عمومی از سود به اجاره قرار دهیم، و بطور مشابهی موقعیت خارجی سرمایه در رابطه با تولید امر مشترک را در نظر گیریم. سرمایه مالی از امر مشترک را سلب مالکیت می نماید و از راه دور بر آن اعمال کنترل میکند.^{۱۲}

هم‌اکنون من میتوانم نکات اصلی در اولین قطعه ای که من از نوشته‌های اولیه مارکس خواندم، که در آن، او مبارزه بین دو شکل مالکیت (غیر منقول و منقول) و گذار تاریخی از سلطه مالکیت زمین به سرمایه صنعتی را تشریح میکند، را خلاصه نمایم. امروز ما نیز شاهد مبارزه بین دو شکل مالکیت (مادی در مقابل غیر مادی یا کمیاب در مقابل تکثیر پذیر) هستیم. و این مبارزه نمایانگر یک درگیری عمیق‌تر بین مالکیت بطور کلی و امر مشترک است. اگر چه تولید امر مشترک بطور فزاینده ای اهمیت مرکزی در اقتصاد سرمایه داری یافته است، اما سرمایه نمیتواند در پروسه تولید مداخله نموده و باید در عوض در برون باقی بماند، و سلب ارزش در قالب اجاره (از طریق سرمایه مالی و مکانیزمهای دیگر) نماید. در نتیجه تولید و بهره وری امر مشترک بطور فزاینده ای خود مختار میگردد، البته هنوز، آن از طریق مکانیزمهایی که نسبتاً بیرونی هستند، استثمار و کنترل میشود. مانند مارکس میتوانم بگویم که این روند سرمایه بخودی خود چیز خوبی نیست و سلطه تدریجی تولید غیر مادی یا زیست سیاسی با خود یک سری از اشکال جدید و جدی‌تر استثمار و کنترل را همراه دارد. همزمان، مهم تشخیص این موضوع است که توسعه خود سرمایه، ابزار رهایی از سرمایه را فراهم میکند، و مخصوصاً در اینجا به افزایش استقلال امر مشترک و مدار مولد آن منجر میگردد.

این مرا به قطعه دوم از دست نوشته‌های مارکس میرساند، «مالکیت خصوصی و کمونیسم»، که میخواهم بدان دقت شود. مفهوم امر مشترک به ما کمک میکند تا منظور مارکس در این قطعه را درک کنیم. او نوشت،

«کمونیسم بیان مثبت لغو مالکیت خصوصی است»^{۱۳}. او عبارت «بیان مثبت» را برای جدا کردن کمونیسم از درک نادرست و فاسد برداشت اضافه کرد. او عنوان میکند که کمونیسم خام صرفاً مالکیت خصوصی را، با تعمیم آن و گسترش آن به کل جامعه به مثابه مالکیت خصوصی همگانی، جاودانه میسازد. البته، این عبارت یک ترکیب متضاد است: اکنون مالکیت همگانی است و به کل جامعه تعمیم داده شده است و در واقع دیگر هیچ چیز خصوصی وجود ندارد. از نظر من، آنچه که او تلاش به تأکید دارد این است که در کمونیسم خام، اگر چه مالکیت ویژگی خصوصی خود را از دست داده است، اما آن حفظ میشود. در عوض در کمونیسم واقعی نه فقط مالکیت خصوصی، بلکه بخودی خود، مالکیت لغو میشود. «مالکیت خصوصی ما را چنان احمق و یک‌جانبه نموده که یک شی فقط وقتی از ماست که صاحب آن باشیم»^{۱۴}. چه معنی دارد که چیزی برای ماست، بدون آنکه صاحب آن باشیم؟ آیا مالکیت خصوصی انقدر ما را احمق کرده است که ما نمی‌توانیم انرا بینیم؟ در اینجا مارکس در جستجوی امر مشترک است. دسترسی آزاد و مشترکانه که مشخص کننده استفاده از امر مشترک است خارج از روابط مالکیت و مغایر با آن می باشد. ما آنچنان احمق شده‌ایم که فقط میتوانیم جهان را با مالکیت خصوصی و عمومی تشخیص دهیم. ما در برابر امر مشترک کور هستیم.

وقتی که مارکس در حدود بیست سال بعد در جلد اول سرمایه به نسخه‌ای از امر مشترک (به عنوان الغای مالکیت) می‌پردازد؛ او کمونیسم را به مثابه نتیجه دیالکتیک منفی سرمایه تعریف میکند.

حالت سرمایه دارانه تملک، نتیجه تولید سرمایه داری، مالکیت خصوصی سرمایه داری را تولید میکند. این اولین نفی مالکیت خصوصی فردی است که بر اساس کار صاحبش ایجاد میشود. اما تولید سرمایه داری، با سنگدلی یک قانون طبیعی، نفی خود را بوجود می آورد. این نفی در نفی است. این، دوباره مالکیت خصوصی را برای تولید کننده ایجاد نمیکند، بلکه به او مالکیتی فردی بر اساس آنچه که حاصل دوران سرمایه داری است میدهد: مثلاً همکاری و اختیار اشتراکی زمین و ابزارهای تولیدی.^{۱۵}

توسعه سرمایه داری به ناگزیر به طور فزاینده‌ای به نقش مرکزی همکاری و امر مشترک منجر میشود، که این بنوبه خود، ابزاری برای سرنگونی

۱۳ مارکس، نوشته‌های اولیه، ص ۳۴۶-۳۴۵

۱۴ همانجا، ص ۳۵۱

۱۵ مارکس، کاپیتال، جلد اول، ص ۹۳۹

شیوه تولید سرمایه داری را فراهم میکند و پایه‌های جامعه جایگزین و شیوه تولیدی-کمونیسم امر مشترک- را بنا میکند.

آنچه که در این قطعه از کتاب سرمایه مرا راضی نساخت، جدا از ساختار دیالکتیکی آن، آنجایی است که مارکس اشاره دارد به- «همکاری و اختیاری اشتراکی زمین و ابزارهای تولیدی»- فقط عناصر مادی مطروحه را یعنی اشکال غیر منقول و منقول مالکیت که اشتراک را میسازد، مد نظر دارد. به عبارت دیگر، این فرمول بندی اشکال مسلط تولید سرمایه داری امروز را درک نمیکند. اگر ما دوباره نگاهی به عقب، به نوشته‌های اولیه بیان‌دازیم و اومانیسیم جوانی مارکس را تصفیه کنیم، آنگاه میتوانیم تعریفی از کمونیسیم و امر مشترک بیابیم که مالکیت غیر مادی و درواقع جنبه‌های زیست سیاسی را برجسته میکند. اول، این تعریف کمونیسیم را که مارکس پس از کنار گذاشتن کمونیسیم خام مطرح میکند را در نظر بگیرید: «کمونیسیم الغای مثبت مالکیت خصوصی در مقام انسان از خود بیگانه است، و بنا بر این تصاحب واقعی ذات انسان از طریق و برای انسان است؛ این باز سازی کامل انسان به مثابه اجتماعی، یعنی چون انسان انسانی است»^{۱۶}. منظور مارکس از «تصاحب واقعی ذات انسان از طریق و برای انسان» چیست؟ واضح است که او در حال کار کردن بر روی مفهوم تصاحب بر خلاف جریان غالب انزمان است و انرا به گونه‌ای استفاده میکند که بسیار عجیب بنظر میرسد: دیگر نه تصاحب شی در قالب مالکیت خصوصی، بلکه تصاحب ذهنیت خودمان، روابط اجتماعی و انسانی ما. مارکس تصاحب کمونیستی، این تصاحب غیر مالکیتی، را در عبارات حس انسانی و طیف گسترده قدرتهای تولیدی و خلاق آن توضیح میدهد. «انسان ذات یکپارچه خود را در به شیوه ای یکپارچه تصاحب میکند»، که انرا با عبارات «تمام روابط انسانی نسبت به جهان-دیدن، شنیدن، بوییدن، چشیدن، احساس، تفکر، تأمل، سنجش، تمایل، اقدام، عشق»^{۱۷}، توضیح میدهد. من فکر میکنم که واژه «تصاحب» در اینجا قدری گمراه‌کننده است چرا که مارکس در مورد گرفتن چیزی که وجود دارد صحبت نمی‌کند بلکه افرینش چیزی جدید را مد نظر دارد. این تولید ذهنیت، تولید نظام حسی جدید-و نه تصاحب، بلکه تولید است. اگر ما به متن مراجعه کنیم، می بینیم که مارکس انرا بوضوح روشن میکند: «با فرض مثبت الغای مالکیت

۱۶ مارکس، نوشته‌های اولیه، ص ۳۴۸

۱۷ همانجا، ص ۳۵۱

خصوصی، انسان، انسان، خود و دیگر انسانها را تولید میکند.»^{۱۸} در این قرائت، درک مارکس از کمونیسیم در دست نوشته‌های اولیه بدور از اومانیسیم است؛ یعنی بدور از هر گونه توسل به جوهر قبلی و یا ابدی انسان است. در عوض، محتواى مثبت کمونیسیم، که مربوط به الغای مالکیت خصوصی است، تولید مستقل انسانی از ذهنیت، تولید انسانی از انسانیت، یک بینایی جدید، شنوایی جدید، فکری جدید و عشقی جدید میباشد.

این ما را به تجزیه و تحلیل زیست سیاست در عرصه اقتصاد باز میگرداند. مارکس در عرصه تولید صنعتی به این تشخیص مهم رسید که تولید سرمایه داری ایجاد نه فقط عین بلکه ذهن را نیز هدف گرفته است. «تولید نه فقط ایجاد عین برای ذهن، بلکه ایجاد ذهن برای عین نیز میباشد»^{۱۹}. هر چند که در عرصه تولید زیست سیاسی، تولید ذهنیت خیلی بیشتر مستقیم و شدید است. درواقع برخی از اقتصاددانان معاصر تحولات سرمایه را به گونه‌ای که فرمول بندی مارکس را در دست نوشته هایش بازتاب میدهد، تحلیل میکنند. مثلاً روبرت بویور مینویسد «اگر ما مجبور به حدس زدن در مورد مدلی که در دهه های آینده ظهور میکند شویم، ما احتمالاً به تولید انسان از انسان اشاره می‌کردیم»^{۲۰} بطور مشابهی، کریستیان مارازی گذار فعلی تولید سرمایه داری را به مثابه حرکت بسوی «مدل تکامل انسان» درک میکند. موجودات زنده به مثابه سرمایه ثابت در مرکز این تحول قرار دارند و تولید اشکال زندگی پایه ارزش افزوده هستند. این فرایندی است که هنگامیکه بکار می افتد، شامل استعدادهای انسانی، توانائیها و ظرفیتها، دانش و عواطف میشود-آنچه که انسان از طریق کار کسب میکند اما از همه مهمتر آنچه انسان خارج از کار می اندوزد-که بطور مستقیم مولد ارزش هستند»^{۲۱}. بنا بر این یکی از ویژگی‌های متمایز کار مغز و قلب، به شکل متناقضی، شی تولیدی درواقع امر، سوژه ای است که مثلاً توسط یک رابطه اجتماعی و یا یک فرم زندگی تعریف میشود. این حداقل منطق نامگذاری این شکل تولید را به عنوان زیست سیاست مشخص میکند، چرا که آن، گونه های زندگی را تولید مینماید. اگر ما در پرتو این نور جدید به مارکس رجوع کنیم، در می یابیم که درواقع

۱۸ همانجا، ص ۳۴۹

۱۹ مارکس، گروندریسه، ص ۹۲

۲۰ روبرت بویور، رشد در اوایل قرن

۲۱ کریستیان مارازی، سرمایه داری دیجیتال و مدل تولید تکامل انسان

توسعه تعاریف سرمایه در آثار وی به ما سر نخ مهمی برای تجزیه و تحلیل این زمینه زیست سیاسی می دهد. اگر چه ثروت در جامعه سرمایه داری برای اولین بار بمثابة مجموعه بزرگی از کالاها بنظر میرسد، مارکس نشان میدهد که در واقع سرمایه یک پروسه ایجاد ارزش اضافی از طریق تولید کالا می باشد. اما مارکس در گامی دیگر با توسعه این بینش کشف میکند که سرمایه در جوهر خود یک رابطه اجتماعی است-یا، اگر پا را از این فراتر گذاریم، مقصود نهایی تولید سرمایه داری نه کالا بلکه روابط اجتماعی یا فرمهای زندگی است. از نقطه نظر تولید زیست سیاسی، ما میتوانیم بینیم که تولید یخچال و اتومبیل فقط گامی در راه تولید روابط کاری و جنسی است که حول یخچال در سقوط خانواده هسته ای بوقوع میپیوندد و جامعه نوده‌ای، که افراد را در اتومبیل هایشان در اتوبان از هم جدا میکند.

من همخوانی یا نزدیکی تعریف کمونیسم مارکس و چرخش زیست سیاسی معاصر اقتصاد سرمایه داری را برجسته کرده ام، که هر دو بسوی تولید انسان از انسانیت، روابط اجتماعی و فرمهای زندگی جهت گیری کرده اند-همه در متن و زمینه امر مشترک. در اینجا من نیاز به توضیح این موضوع دارم که چگونه به این نزدیکی می نگرم و چرا آن مهم است. اما قبل از آن اجازه می‌خواهم که عنصر دیگری را به این معجون را اضافه کنم.

میشل فوکو همه غرابت و غنای خط تفکر مارکس را که منجر به این نتیجه‌گیری میشود «l'homme produit l'homme» [انسان محصول انسان] (درست مانند مارکس او از فرمول بندی جنسی استفاده میکند)، را بخوبی درک میکند. او هشدار می‌دهد که ما نباید عبارت مارکس را چون جلوه ای از اومانیسیم درک کنیم. «برای من، آنچه که باید تولید شود انسان به شکلی که طبیعت انرا طراحی کرده است، یا آنچه به مثابه ذات و جوهرش نسخه پیچی میشود، نیست؛ ما باید چیزی را که وجود خارجی ندارد و ما نمی‌دانیم چه خواهد بود را تولید کنیم». او همچنین هشدار میدهد که این صرفاً به مثابه ادامه تولید اقتصادی که عموماً تصور می‌شود نیست: «من موافق این درک نیستم که تولید انسان از انسان درست مانند تولید ارزش، تولید ثروت، و یا تولید یک شی که استفاده اقتصادی دارد صورت می‌گیرد؛ این، برعکس تخریب آنچه که ما هستیم و افرینش آنچه که کاملاً متفاوت است، یک نوآوری کامل میباشد.»^{۳۳} به عبارت دیگر، ما نمی‌توانیم این تولید را از نظر سوژه تولیدی و شی تولید شده درک کنیم. در عوض تولید کننده و

۳۳ میشل فوکو، تفسیر مارکس ص ۱۲۲-۱۲۱ در این قسمت مصاحبه، او در مورد تفاوتش با مکتب فرانکفورت بحث میکند.

محصول هر دو سوژه هستند: انسان تولید می‌کند و انسان تولید می‌شود. فوکو بوضوح حالت انفجاری این موقعیت را احساس می‌کند (بدون آنکه انرا کاملاً درک نماید): روند زیست سیاسی به باز تولید سرمایه به مثابه یک رابطه اجتماعی محدود نمی‌شود، بلکه همچنین پتانسیل برای یک فرایند خودمختاری که می‌تواند سرمایه را نابود کند و چیزی کاملاً جدید بیافریند، ارائه می‌شود. تولید زیست سیاسی بوضوح دلالت بر مکانیزمهای جدید استثمار و کنترل سرمایه دارد، اما با دنبال کردن گزینه فوکو، ما باید این را تشخیص دهیم که چگونه تولید زیست سیاسی، بخصوص در روشهایی که از مرزهای سرمایه فراتر می‌رود و بطور مداوم به امر مشترک رجوع می‌کند، افزایش استقلال کار را تضمین نموده و ابزار یا سلاحی که میتواند در پروژه آزادی بخوبی مورد استفاده قرار گیرد را فراهم مینماید.

الان ما در موقعیت درک تشخیص نکته نزدیکی بین ایده کمونیسم و تولید سرمایه داری معاصر قرار داریم. اینگونه نیست که توسعه سرمایه داری کمونیسم را می‌آفریند و تولید زیست سیاسی فوراً و مستقیماً آزادی را به ارمغان آورد. در عوض، از طریق افزایش مرکزیت امر مشترک در تولید سرمایه داری-تولید ایده‌ها، عواطف، روابط اجتماعی و فرمهای زندگی-شرایط و مهمات لازم برای پروژه کمونیستی را پدیدار می‌گردد. به عبارت دیگر سرمایه داری گورکن خود را می‌آفریند.^{۳۳}

من سعی کرده‌ام که دو نکته اصلی را در این مقاله دنبال کنم. اولین آن، درخواست برای نقد اقتصاد سیاسی یا دقیقتر این ادعا که هر پروژه کمونیستی باید از آنجا آغاز شود. چنین تجزیه و تحلیلی تقسیم‌بندی تاریخی ما را تثبیت می‌کند و پدیده‌های تازه در شرایط فعلی ما را، از طریق بررسی نه فقط ترکیب سرمایه بلکه ترکیب طبقه نشان می‌دهد-به عبارت

۳۳ در این نقطه بررسی رابطه بین بحث اقتصادی امر مشترک و شیوه ای که امر مشترک در مفهوم سیاست ژاک رانسیر عمل می‌کند، جالب خواهد بود. او نوشت: «سیاست دقیقاً موقعی آغاز می‌شود که موازنه سود و زیان متوقف شود و در عوض به تقسیم قسمتهای مربوط به امر مشترک بپردازد». (عدم توافق، اثر ترانس جولی رز). بنا به درک رانسیر، امر مشترک، ناحیه مرکزی و یا شاید منحصر بفرد پارتیج، یعنی پروسه تقسیم، توزیع و اشتراک میباشد. رانسیر ادامه میدهد، «سیاست، حوزه فعالیت یک اشتراک است که همیشه فقط میتواند ستیزه جویانه باشد، رابطه بین اجزایی که فقط دسته و صلاحیت یا اعتباری هستند که جمع آنان هرگز برابر با کل نیست». شاید کمونیسم انگونه که من تعریف می‌کنم، تنها شکل واجد شرایط برای درک رانسیر از سیاست می باشد. من نقش امر مشترک در اندیشه رانسیر را بطور خلاصه در مقاله «تولید و توزیع امر مشترک» تشریح کرده ام.

دیگر. با طرح این پرسش که چگونه مردم و تحت چه شرایطی، هم در درون و هم بیرون محل کار، هم در درون و هم بیرون روابط کار مزدی، تولید می-نمایند. و همه این‌ها نشان می‌دهد که مرکزیت امر مشترک افزایش یافته است.

نکته دوم، نقد اقتصاد سیاسی را به نقد مالکیت گسترش می‌دهد. و مخصوصاً، کمونیسم نه فقط به عنوان الغای مالکیت بلکه نیز تصدیق امر مشترک-تاکید بر تولید باز و خود مختار زیست سیاسی، ایجاد مستمر و خود گردان انسانیت جدید است. برای آنکه انرا در عباراتی کاملاً ترکیبی بیان کنیم، آنچه که مالکیت خصوصی برای سرمایه داری و آنچه که مالکیت دولتی برای سوسیالیسم معنی می‌دهد، امر مشترک نیز برای کمونیسم معنی می‌دهد.

با قرار دادن این دو در کنار هم-که تولید سرمایه داری به طور فزاینده ای بر امر مشترک متکی است و اینکه خود مختاری و استقلال امر مشترک جوهر کمونیسم است-نشان می‌دهد که شرایط و سلاح پروژه کمونیستی امروز بیش از هر زمان دیگری در دسترس است. و اکنون این بر ماست که انرا سازماندهی کنیم.

بر گرفته از کتاب ایده کمونیسم، سال ۲۰۱۰

دینامیک نابرابری

مصاحبه با توماس پیکتی

برگردان: رضا جاسکی

کتاب جدید شما، سرمایه در قرن بیست و یکم، ترکیب نتایج یک برنامه تحقیقاتی عمیق و تحسین برانگیز، با استفاده از مقایسه و قیاس، طی مدتی طولانی می‌باشد.^۱ نتایج توزیع ثروت برای کشورهای مختلف بطور قابل ملاحظه‌ای یکنواخت هستند؛ آن‌ها نمایانگر چالشی هم برای نظریه «همگرایی» است و هم این درک که سطح نابرابری در طول زمان کاهش می‌یابد. شما چگونه فقدان نسبی ویژگی‌های ملی را توضیح می‌دهید- و تا چه اندازه این نتایج بلند مدت در خدمت پیش‌بینی آینده می‌باشد؟

سرمایه در قرن بیست و یکم، یک چارچوب تفسیر کلی برای داده‌هایی که توسط یک تیم کامل جمع‌آوری شده است، را تشریح میکند. این با کتاب من در سال ۲۰۰۱ در مورد درآمدهای بالا در فرانسه تفاوت بسیار دارد؛ در این کتاب، بجای یک کشور، دو دوجین از کشورها بررسی می‌شود، و یک فاصله زمانی در کشورهای مختلف را مد نظر داشته و ثروت را از نظر دارایی و درآمد در نظر می‌گیرد. نکته مهم در مورد دارایی‌ها این است که داده‌های موجود به ما این اجازه را می‌دهد که چشم انداز طولانی‌تری از نابرابری ثروت داشته باشیم؛ در اکثر کشورهای غربی، مالیات بر درآمد در اوایل قرن بیستم مرسوم شد. بنا بر همین اصل، ما نمی‌توانیم انقدر به عقب بازگردیم تا بتوانیم دو جنگ جهانی را در یک چشم انداز مناسب قرار دهیم. تغییر تمرکز از درآمد به دارایی، بشمول ثروت میراثی، به ما این اجازه را می‌دهد تا مدل تحقیقی را تغییر دهیم و به چارچوب زمانی عمق بیشتری داده و تا انقلاب صنعتی به عقب بازگردیم و پویایی و دینامیک موثر، در قرن نوزدهم را مطالعه کنیم. این گسترش حوزه فعالیت بدون کمک همکارانم غیرممکن می‌بود.

در مورد شباهت‌های بین کشورها، اینها بایستی از درون داده‌ها بیرون

۱ توماس پیکتی، سرمایه در قرن بیست و یکم. این نوشته بر اساس مصاحبه ایس بژا و مارک-الیور پادیس با توماس پیکتی در نوامبر ۲۰۱۳ تنظیم شده است.

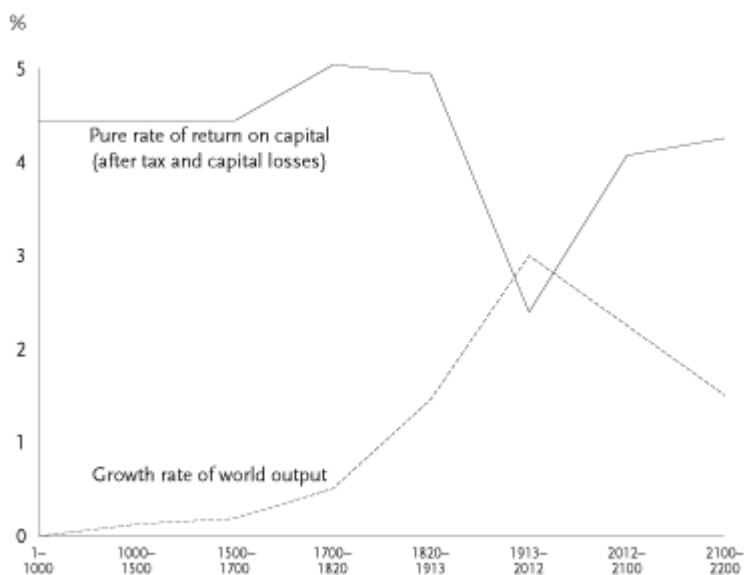
۲ توماس پیکتی، درآمد بالا در فرانسه قرن بیستم: نابرابری و باز توزیع، ۱۹۸۸-۱۹۰۱

کشیده شود و در تجزیه و تحلیل اثبات گردد. من تلاش کرده‌ام که این کار را، بدون از نظر دور داشتن تاریخ ملی دارایی انجام دهم. مثلاً، نقشی که تجارت برده در ایالات متحده داشت، مدل راین لند در آلمان، یا مقیاس بدهی های ملی انگلیس در قرن نوزده، که ثروت خصوصی را با ایجاد اوراق قرضه مالی مضاف بر اوراق قرضه املاک موجود، بلعید. وضعیت در فرانسه متفاوت بود، چرا که بدهی های ملی چند بار حل و فصل شد و ملی کردن نقش اصلی را بازی کرد. بنابراین، هر کشوری ویژگی‌های خود و تاریخ فرهنگی خود را دارد. پاسخ ملی به نابرابری نیز وابسته به این است که، هر کشور خود را در رابطه با کشورهای دیگر چگونه درک می کند. به عنوان مثال، در ایالات متحده، اغلب نابرابری‌های داخلی، در مقابله با اروپا توجیه میشوند. یا اروپا به مثابه سرزمین امتیازها انگاشته میشود-که این منجر به تحمیل مالیات های اجحاف آمیز در اوایل قرن بیستم گردید تا از شباهت به اروپای قدیم، که بسیار نابرابر ارزیابی می شد، اجتناب گردد. و یا بر عکس، آنها سیستم جمعی و مساوات طلبانه اروپا را محکوم کرده اند، چنانکه در دهه های اخیر مرسوم است. هر کشور، مدل خود را به مثابه مدلی ذاتاً عادلانه تر درک میکند.

تأکید من بر برخی از قوانین عمومی، از جمله رابطه بین نرخ رشد و بازدهی سرمایه، دلالت بر اعتقاد به هیچگونه جبر اقتصادی نیست-بلکه عکس آن است. هر چند که شباهتها را نمی‌توان نادیده گرفت. در قرن بیستم، کشورهای اروپایی، تجربه دو جنگ را تقسیم کردند. پویایی نابرابری بطور مشابهی در همه آنها تکامل یافت: نابرابری‌ها، بسرعت در طی دوران بزم خوشی و زیباجویی [belle époque] با تمرکز باورنکردنی ثروت، گسترش یافت. سپس بتدریج پس از ۱۹۱۴، با توجه به تحولات اجتماعی که سبب اختلاف و جنگ، مبارزه با استعمار و توسعه دولت رفاه گردید، کاهش یافت. اما دوباره بعد از سال ۱۹۸۰ رو به افزایش نهاده است. کشورهای مختلف بدرجات متفاوتی از تخریب مادی در سالهای ۱۹۱۸-۱۹۱۴ و ۱۹۳۹-۱۹۴۵ رنج بردند، اما در نهایت، شوک های سیاسی و بار هزینه‌های جنگ، اثرات مشابهی بر اقتصاد آنها گذاشت. به عنوان مثال، این حقیقت داشت که انگلستان کمتر از فرانسه و آلمان از تخریبات جنگ رنج برد، اما با این وجود، از جنگ، با کاهش بسیار زیاد ثروت خصوصی بیرون آمد. در طی سی سال با شکوه [trente glorieuses - سالهای طلایی بین ۱۹۷۵-۱۹۴۵]، کاهش سطح ثروت خصوصی، منجر به این توهم گردید که ما وارد فاز جدیدی از سرمایه داری گردیده ایم-نوعی از سرمایه داری بدون

سرمایه، و یا حداقل بدون سرمایه داران. اما سرمایه داری به شکل ساختاری کنار گذاشته نشده بود؛ در عوض این یک مرحله گذار در راه بازسازی بود. دوباره، ثروت البته بتدریج بازسازی شد. فقط امروز، در اوایل قرن بیست و یکم است که ما میتوانیم همان سطح ثروت [خصوصی] که در سالهای منتهی به جنگ اول جهانی وجود داشت، را بیابیم: در حدود شش برابر درآمد سالانه ملی، در مقابل، در سالهای ۱۹۵۰، این رقم کمی بیش از دو برابر درآمد ملی بود.

FIGURE 1: After-tax rate of return vs growth rate at world level, 1–2200 AD



Source: piketty.pse.ens.fr/en/capital21c

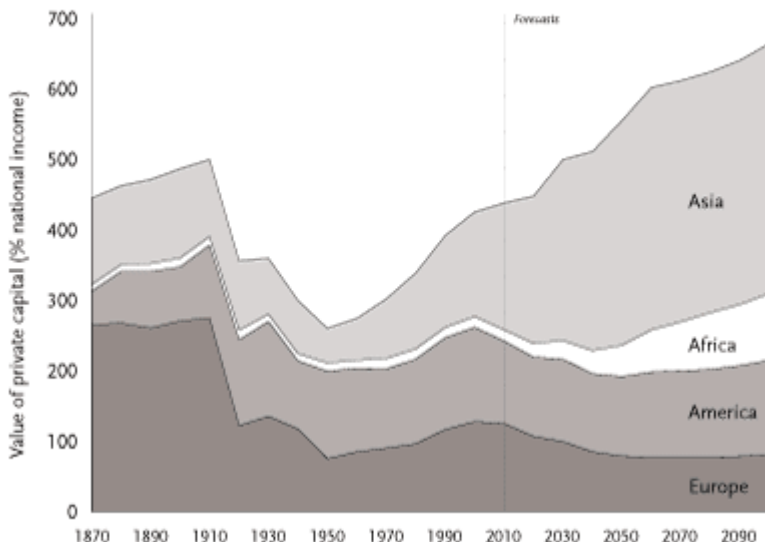
شکل یک: نرخ بازدهی سرمایه پس از کسر مالیات در مقابل نرخ رشد در سطح جهان، در سالهای ۱-۲۲۰۰

تفاوت‌های ملی باقی ماند؛ به عنوان مثال، در آلمان میزان ارزش‌گذاری سرمایه در آلمان کمتر از فرانسه بوده است، چرا که از جمله، در مدل راین-لند، مالکیت کسب و کار بین سهامداران و کارکنان تقسیم شده بود. اما با این وجود، هنوز گرایش‌های کلی وجود دارد-بویژه این گرایش که نرخ رشد کمتر از بازده سرمایه است، و در نتیجه، یک تمایل برای افزایش نابرابری، و نه کاهش آن وجود دارد. این موضوعی است که برای دوره‌های طولانی، به استثنای قرن بیستم، صادق است (نگاه کنید به شکل یک در بالا).

تزرهای همگرایی که فرض می‌کند، با توسعه سرمایه‌داری، نابرابری‌ها بطور خودکار کاهش می‌یابد، پایه‌های نظری و تجربی شکننده‌ای دارد. این تز تا حدود زیادی بر اساس فرضیه‌ای که توسط سیمون کوزنتس فرموله شد، بنا گردیده است. او بین سال‌های ۱۹۱۰ و ۱۹۴۰، کم شدن اختلاف درآمد در ایالات متحده را مشاهده کرد؛ اقتصاددانان می‌خواستند به این نتایج خوش‌بینانه باور کنند و آنرا به یک قانون تبدیل کردند. در حقیقت، کاهش نابرابری‌ها تا حد زیادی مدیون جنگ‌های جهانی بود، اما در کله مردم این را فرو کردند که بر اساس مکانیزم‌های عمومی تئوریک، گرایشی به سمت هماهنگی تولید میشود. عامل دیگر نیز در واقع این بود که بررسی تاریخی کمی در باره نابرابری، بخاطر جدایی انضباطی بین علم اقتصاد و علم تاریخ، صورت گرفته است.

هدف من، ایجاد یک دید متعادل از پویایی و دینامیک بازی است. البته، نیروهای برای همگرایی وجود دارند و قابل توجه‌ترین آنها انتشار دانش است. در حال حاضر، سطح سرانه تولید در بین کشورهای پیشرفته صنعتی-اروپا، ایالات متحده، ژاپن-خیلی شبیه یکدیگر است؛ متوسط درآمد سرانه در این کشورها در حدود ۳۰۰۰۰ یورو میباشد. با وجود تفاوت‌های گسترده در مدل‌های اجتماعی ملی و نرخ‌های الزامی مالیاتی، اختلافات ناچیز هستند. این امکان وجود دارد که پروسه همگرایی ادامه یابد و شامل بعضی از کشورهای نو ظهور را در بر گیرد. اما، اگر ما به پویایی و دینامیک ثروت بنگریم، فشارهای قدرتمندی در جهت واگرایی، هم در درون کشورها و هم در سطح جهانی وجود دارند (نگاه کنید به شکل ۲ در پایین). در دنیایی با رشد ضعیف، این واقعیت که نرخ بازدهی سرمایه بالاتر از نرخ رشد است، نمایانگر تمایل خودکار به سمت افزایش نابرابری‌های به ارث رسیده ثروت میباشد.

FIGURE 2: World distribution of private capital, as % of national income, 1870–2090



Source: piketty.pse.ens.fr/en/capitalz1c

شکل دو: توزیع جهانی ثروت خصوصی، نسبت ثروت خصوصی به درآمد ملی به شکل درصد در طی سالهای ۱۸۷۰-۲۰۹۰

بنابراین فقط شوک های خارجی، مانند جنگ، میتواند این انباشت را محدود کند؟

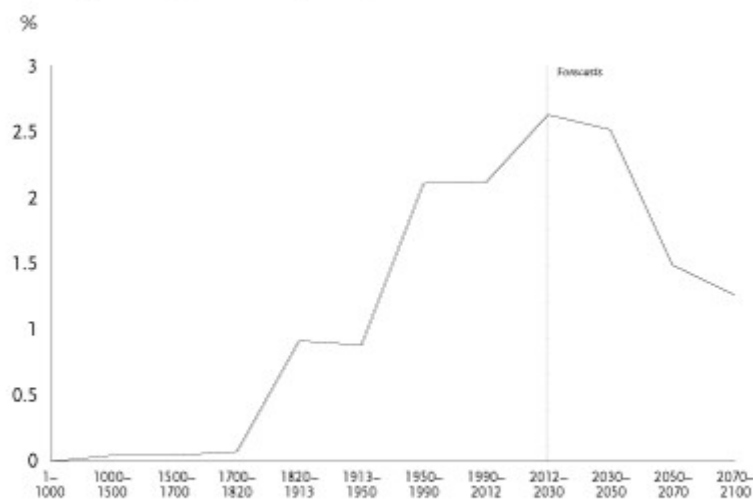
رشد میتواند پروسه تمرکز را متوازن کند. اما رشد ناچیز نمیتواند توازن زیادی ایجاد نماید. هم مارکس و هم نئولیبرالها، در مورد رشد اشتباه میکنند. مارکس انرا نادیده می گیرد، در حالی که نئولیبرالها معتقدند که آن، راه حل همه مشکلات میباشد. برای مارکس رشد فقط مربوط به انباشت سرمایه است؛ و هیچگونه افزایش خودوند و مستقلى در بهره وری وجود ندارد. تضاد منطقی سرمایه داری که توسط مارکس شناسایی شد این است که نسبت سرمایه به درآمد بطور بی انتها افزایش می یابد، و بنابراین

بازده سرمایه در نهایت به صفر برسد. نظام سرمایه داری ذاتاً بی ثبات و طبیعتاً به انقلاب منجر میشود. تجربه قرن بیستم نشان می‌دهد که این طرح از نظر اقتصادی بیش از حد تیره و تار (و در نتیجه‌گیری‌های سیاسی‌اش بیش از حد مکانیکی) است. افزایش بهره‌وری و رشد جمعیت (نگاه کنید به شکل‌های ۳ و ۴)، این را ممکن ساخت که معادله مارکس را متوازن نموده و از سقوط حتمی بازدهی اجتناب ورزد. اما نقطه تعادل تنها میتواند در نقطه بسیار بالایی از انباشت و تمرکز ثروت صورت بگیرد، که با ارزش‌های دموکراتیک همساز نیست. هیچ چیزی در نظریه اقتصادی وجود ندارد که قبول سطح نابرابری در نقطه توازن را تضمین نماید؛ همچنان که وجود مکانیزم‌های تثبیت خودکار هیچ تضمینی برای ایجاد یک تعادل عمومی نمی‌دهد.

برخی ادعا کرده‌اند که نرخ بازدهی سرمایه «بطور طبیعی» به سطح نرخ رشد کاهش خواهد یافت. هر چند که از نظر تاریخی هیچگونه مدرکی دال بر این موضوع وجود ندارد. در قسمت اعظم تاریخ بشری، نرخ رشد صفر بوده است، اما با وجود این بازدهی ثروت وجود داشته است-معمولاً، متوسط بازدهی ۵-۴ درصد اجاره زمین بود. البته، این پایه و اساس نظم اجتماعی بود، چرا که گروهی از مردم، اشراف مالک، بر اساس این درآمد زندگی می‌کردند. واقعیت این است که در دراز مدت، نرخ بازدهی دارایی همیشه بالاتر از نرخ رشد بوده است؛ این بخودی خود هیچگونه مشکل منطقی را مطرح نمی‌کند، اما در عوض این سؤال را طرح می‌کند که آیا بازتولید و تقویت نابرابری که چنین نرخ بازدهی ایجاد می‌کند، در بستری دموکراتیک قابل قبول است.

در قرن بیستم، اعتقاد عمومی بر این بود که قدرت خردگرایی به از بین رفتن اجاره اقتصادی به مفهوم بازدهی اضافی بر اساس امتیاز موقعیت، منجر میگردد. ما این را میتوانیم در تحول زبان مشاهده کنیم. امروز «رانت» بطور سیستماتیک با «انحصار» گره خورده است. وقتی که از رئیس بانک مرکزی اروپا، ماریو دراگی، سؤال می‌شود که برای نجات اروپا چه باید کرد، میگوید که باید با رانتخواری مبارزه کرد؛ منظور او این است که بخش‌های بسته و محافظت شده و بی رقیبی چون تاکسی و داروخانه را باید آزاد نمود، چرا که فقط رقابت میتواند رانت اقتصادی را، پاک و تمیز نماید. اما در حقیقت، این که بازدهی سرمایه بالاتر از نرخ رشد است، ربطی به انحصار ندارد و نمی‌تواند با رقابت بیشتر حل شود. برعکس، هر چه در بازار سرمایه، رقابت بیشتر و خالصانه‌تر باشد، فاصله بین نرخ رشد و بازدهی

FIGURE 3: World growth rates per capita, 1–2100 AD



Source: piketty.pse.ens.fr/en/capital21c

FIGURE 4: Total world growth rates, 1–2100 AD



Source: piketty.pse.ens.fr/en/capital21c

سرمایه بیشتر میگردد. نتیجه نهایی، جدایی صاحب و مالک از مدیر است. در این معنا، هدف واقعی منطق بازار، برخلاف شایسته‌گرایی است. هدف نهادهای بازار، تولید عدالت اقتصادی و یا تقویت ارزش‌های دموکراتیک نیست؛ سیستم قیمت نیز نه محدودیت را می‌شناسد و نه اخلاق. این امری ضروری است که ما باید برای چیزهایی که بازار نمی‌تواند انجام دهد، نهادهای ویژه‌ای داشته باشیم. در مواقع بیش از حد زیادی این اعتقاد وجود دارد که نیروهای طبیعی رقابت و رشد، بخودی خود و بطور مداوم موقعیت‌های شخصی را جابجا می‌کند. اما در قرن بیستم، در درجه اول، جنگها بودند که گذشته را به زمین زد و در نتیجه کارتهای جدید به بازی گرفته شدند. رقابت، خود هماهنگی اجتماعی و دموکراتیک را تضمین نمیکند.

کتاب سرمایه در قرن بیست و یکم، اهمیت تاریخ اقتصادی که مستلزم همکاری با دیگر علوم اجتماعی است را مجدداً اثبات میکند. چگونه تحقیق و پژوهش میتواند خود را از سلطه تئوری‌های اقتصادی ریاضی‌گرا، برای ایجاد چنین تحولی، آزاد سازد؟

من خود را همانقدر اجتماع‌دان میدانم که اقتصاددان. هنگامی که شما در حال مطالعه مسائلی چون توزیع ثروت می‌باشید، مرزها سیال هستند و ضرورتاً روشها باید ترکیب شوند. پس از اتمام دکترای خود در Ecole normale supérieure، من در اوایل سالهای ۱۹۹۰ در آمریکا بودم، هنگام تدریس در دانشگاه MIT و جاهای دیگر، خود رضایتی اقتصاددانان در دانشگاه‌ها خیلی قابل توجه بود. آنها اعتقاد داشتند که روشهایشان نسبت به همکارانشان در علوم باصطلاح «نرم» مانند جامعه‌شناسی، تاریخ، انسان‌شناسی، بمراتب علمی‌تر میباشد. اما اغلب، «علم» آنها بیشتر ایدئولوژیک بود.

اقتصاددانان نقش مهمی در ایده‌ایزه کردن بازار در ایالات متحده و سراسر جهان، بعد از سقوط دیوار برلین بازی کرده‌اند. با وجود سابقه علمی‌ام، من همیشه به سمت تاریخ کشیده شده‌ام. من، از همان ابتدا تلاش به جمع‌آوری اطلاعات در مورد تکامل تاریخی توزیع ثروت نمودم، چرا که در این مورد چیز کمی وجود داشت. برخلاف آنچه که گاهی اوقات شنیده میشود، اطلاعات تاریخی وجود دارند، و شما باید برای جمع‌آوری آنها وقت صرف کنید، مثلاً به آرشیو وزارت دارایی و یا انحصار وراثت مراجعه کنید. من هیچ

چیزی بر علیه تئوری ندارم، اما باید با احتیاط از آن استفاده شود: مقدار کمی تئوری می‌تواند بسیاری از حقایق را توضیح دهد. اما در اکثر مواقع، اقتصاددانان بر خلاف این کار می‌کنند. آن‌ها فضا را با تئوری پر کرده و توهم علمی بودن را برای خود ایجاد می‌کنند، حتی اگر اساس واقعی آنها بسیار شکننده باشد.

شما در چند جا برای بیان تغییر ماهیت نابرابری به ادبیات متوسل شده‌اید. در آثار بالزاک و استین، به کاراکترهای منتسب به دارایی و درآمد بطور سیستماتیک اشاره میشود؛ خوانندگان روز می‌دانستند که این کاراکترها چه معنی میدادند. برعکس ادبیات، این مقیاس از دست رفته است: محاسبه کمی در مورد شرایط اقتصادی کاراکترها وجود دارد. آیا نابرابری‌ها، به نوعی از نامرئی بودن شناختی دست یافته‌اند که آن‌ها را به لحاظ اجتماعی قابل قبول تر میسازد؟

کتاب تا حد زیادی، ریشه در این ترس، که ساختارهای اجتماعی، کم کم و بدون در نظر گرفتن ما، بطور بازگشت ناپذیری تغییر کرده‌اند، دارد. دینامیک‌ها بسادگی قابل فهم نیست و یک خطر واقعی وجود دارد که روزی از خواب برخیزیم و در یابیم که جامعه حتی بیشتر از قرن نوزدهم نابرابر گشته است، چرا که آن، مثلا خودسری و استبداد نابرابری مطلق را با گفتمان نخبه سالاری ترکیب می‌کند که بر اساس آن «بازندگان» مسئول شرایط خود هستند، چرا که بهره‌وری آن‌ها بسیار پایین است. پتانسیل نمایندگی این نابرابری‌ها در ادبیات از جمله بخاطر از بین رفتن معیارهای پولی، کم شده است. در قرن نوزدهم وقتی که تورم وجود نداشت، این‌ها غیر قابل تغییر و بر سنگ نبشته میشد. هر خواننده‌ای بسرعت درک میکرد که معنی مبالغ ذکر شده در آثار بالزاک و استین چیست. اما رشد و تورم بالای قرن بیستم، چنین معیارهایی را زدود. ارقام بسرعت کهنه می‌شوند و ما امروز بسختی می‌توانیم حتی حقوق و دستمزد سالهای ۱۹۹۰ را با استانداردهای زندگی و یا قدرت خرید خاصی ربط دهیم.

بطور کلی، ایمان جمعی به پیشرفت و افزایش استانداردهای زندگی بدین معنی است که یک امتناع و پرهیز برای تصور نابرابری در دنیای مدرن حاضر به همان اندازه قرن نوزدهم وجود دارد. البته، ما هنوز به آنجا نرسیده‌ایم و من نمی‌خواهم به فروافکنندگی و فاجعه هراسی سقوط کنم. اما تحت شرایط خاصی، ممکن است این فاجعه روی دهد؛ یک کوری ارادی برای

منطق دینامیک معاصر وجود دارد. مثلاً، دفاتر آمار ملی، از انتشار درآمد سطح بالا و تاپ خودداری میکنند- بطور عمومی آنها بالاتر از ۹۰ صدک نمیروند، بطور رسمی این بخاطر جلوگیری از «تحریک پوپولیسم» و حسادت میباشد. با این منطق ممکن می بود گزارشی از سال ۱۷۸۸ را پیش بکشیم و بگوییم همه چیز خوب بود، چرا که اشراف فقط یک و یا دو درصد از جمعیت را تشکیل میدادند. اما در کشوری مثل فرانسه و یا انگلیس، یک درصد هنوز به معنی ۵۰۰,۰۰۰ تا ۶۰۰,۰۰۰ نفر میباشد؛ این رقم، در ایالات متحده سه میلیون نفر است. این تعداد فضای زیادی را اشغال می کنند؛ آنها یک نظم اجتماعی را می سازند. هدف تحریک حسادت نیست- تمایزات اجتماعی مشکل ساز نیستند، اگر سودی به همه برسانند. همچنانکه ماده یک اعلامیه حقوق بشر و شهروندی در سال ۱۷۸۹ روشن میسازد) «تفاوت های اجتماعی فقط بر اساس سود مشترک می تواند بنا شود». اما آنها بایستی زمانی که در خلاف جهت منافع مشترک حرکت می کنند، تنظیم گردند.

وقتی که محققین و نهادهای عمومی در توضیح نابرابریهای موجود به شکل دقیق، شکست میخورند، این به معنی کناره گیری واقعی از مسئولیت است. این باعث ترک میدان شده، و جا را به نفع رتبه بندی ثروت توسط مجلاتی چون فوربس باز میکند، و یا گزارش ثروت جهانی که توسط بانکهای جهانی منتشر میشوند که در نتیجه آنها نقش «مولدین دانش» را نیز بخود میگیرند. اما متدهای بکار گرفته شده برای دادههای آنها، تا حد زیادی مبهم باقی می ماند؛ نتایج عمدتاً ایدئولوژیک، و تمجیدی هستند برای کارآفرینی و خوشبختی بسیار سزاوارانه. باضافه، این واقعیت ساده که تمرکز بر روی «پانصد ثروتمند» دنیا، راهی برای سیاست زدایی موضوع نابرابری است. تعداد انقدر کم است که آن بی معنی میشود. اینطور به نظر میرسد که نابرابریهای شدید را نشان می دهد، اما در واقعیت امر، آن تصویری آرام کننده را ترسیم می کند. نابرابریها باید به روش جامع تری درک شود. به عنوان مثال، اگر ثروت های بالاتر از ۱۰ میلیون یورو را به جای ۱ میلیارد یورو را انتخاب کنیم، آنها نسبت بسیار بزرگی از کل ثروت را تشکیل می دهند. ما نیاز به ابزار مناسب برای معرفی نابرابری داریم. جنبش ۹۹ درصدی آمریکا یکی از راههای انجام آن بود. تمرکز بر روی یک درصد ثروتمند این را ممکن میسازد که جوامع مختلف، که در حالت عادی بی شباهت بنظر میرسند، را مقایسه نمود. صحبت در مورد «مدیران ارشد» یا «رانت خوران» ممکن است دقیق تر بنظر رسند، اما این عبارات از

نظر تاریخی خیلی خاص هستند.

گاهی اوقات نابرابری‌های معاصر به عنوان «جنگ نسل‌ها» به تصویر کشیده میشود، که در آن جوانان از میراث اجتماعی خود، که بخاطر پیرزایی فراوان پس از جنگ حیف و میل میشود، محروم میگردند. نظر شما در این باره چیست؟

دو توهم بزرگ در مورد نابرابری‌ها از «سی سال با شکوه» زاده شد. اولین آن رویکرد «جنگ نسل‌ها» است که بر اساس آن، با افزایش امید به زندگی، دارایی به شکلی از انتقال درآمد به دوران بازنشستگی تبدیل شده است. وقتی که شما جوان هستید، شما فقیر هستید، اما پس از انباشت درآمد، شما هنگامی که بازنشسته میشوید، میتوانید انرا مصرف کنید. این، دیدی آرام کننده از نابرابری ثروت ارائه می دهد، از آنجا که تلقین میکند که همه فقیر هستند ولی بعداً بنوبه خود غنی خواهند شد و این به اندازه کافی مشروع است. اما آن فقط تنها بخش بسیار کوچکی از انباشت و تمرکز ثروت به حساب می آید: در واقع، نابرابری ثروت تقریباً در بین نسل‌ها به همان اندازه بزرگ است که در بین هر نسل؛ به عبارت دیگر، جنگ نسلها جایگزین جنگ طبقاتی نمی شود. در این مورد، یک دلیل، بعد انباشتی تمرکز است: هر کجا که انباشت و ارث ثروت وجود دارد، تمرکز شتاب می گیرد. به عنوان مثال، وقتی که شما یک آپارتمان به ارث برده‌اید و نیازی به پرداخت بهره ندارید، پس انداز-و نیز انباشت ثروت- اسانتر است. پس انداز حقوق بازنشستگی نیز میتواند به آن نیز اضافه شود، به این معنا که آنها به حفظ انباشت ثروت کمک میکنند، چرا که مردم نیازی به مصرف سرمایه خود در بازنشستگی ندارند.

دومین توهم، تئوری «سرمایه انسانی» است. این مبتنی بر این است که با توسعه فن اوری، مهارت های انسانی بر کارخانجات صنعتی، ساختمانها، ماشین الات و غیره تقدم دارند؛ بیشتر و بیشتر به تخصص های فردی و کمتر و کمتر به سرمایه غیر انسانی-املاک، داراییهای مادی و مالی نیاز است. بنا بر این فرضیه، مدیران میبایستی جایگزین سهامداران می شدند. خوب، چنین اتفاقی نیافتاده است. اگر مهارت ها پیشرفت کرده اند، سرمایه غیر انسانی نیز کرده است، و رابطه بین این دو انقدر تغییر نکرده است. حتی آدم میتواند تصور کند که در اقتصاد ربانی قرن بیست و یکم، سهم سرمایه انسانی در درآمد ملی کاهش خواهد یافت. این بدان معنی

نیست که بدترین حالت، اجباراً بوقوع می پیوندد، بلکه بدین مفهوم است که بازار هیچگونه مکانیزم تصحیح کننده خودکار ندارد. ما نیاز به ایجاد نهادهایی که نقش تصحیح کننده را بازی می کنند، داریم. من معتقدم که مالیات تصاعدی بر سرمایه خصوصی یکی از این مکانیزمها میتواند باشد.

شما نقش مالیات را در بخش آخر کتاب سرمایه در قرن بیست و یکم برجسته می کنید، و در آن سناریوهای مختلف برای فرار از دام بدهی، از جمله باز پرداخت، تورم و استانداردهای مختلف را بحث می کنید. بدهی، البته، یکی از عواملی است که باعث حفظ ثروتهای بزرگ وی گردد، چرا که آن، رانتخواری مالی را ایجاد می کند. چرا شما مالیات را به عنوان راه حل تشویق می کنید؟

من جانبدار هر گونه مالیات قدیمی نیستم، بلکه از یک مالیات تصاعدی بر ثروت دفاع میکنم، چرا که مناسبتر از مالیات بر درآمد برای «سرمایه داری پدرسالار» قرن بیست و یکم میباشد-اما این بدان معنی نیست که مالیات بر درآمد می بایستی ملغی گردد. مالیات بر سرمایه خصوصی برای مبارزه با نابرابریها بسیار مهم است، اما این نیز میتواند ابزار مفیدی برای حل بحران بدهی های دولتی باشد و هر کس به نسبت ثروتش به حل مشکل کمک میکند. این ایده آل و در عین حال مشکل می باشد اما رسیدن بدان ضروری است. در قلب هر انقلاب دموکراتیک در گذشته، انقلابی مالی وجود داشته است و در آینده نیز به همان صورت خواهد بود.

تورم، مالیات بر سرمایه فقر است. آن، ارزش داراییهای کوچک را کاهش می دهد-بالانس بانکی فردی-در حالی که سهام و املاک محافظت شده هستند. این بهترین راه نیست، اما اسانترین آنهاست. امکان دیگر، تحمیل دوره طولانی ریاضت است، چنانکه انگلستان برای پاک کردن بدهی خود در قرن نوزدهم انجام داد. اما آن میتواند دهه ها بطول انجامد، و در نهایت، مقدار بیشتری برای بهره بدهی پرداخت می شود تا سرمایه گذاری در آموزش و پرورش. از بسیاری از جهات، بدهی دولتی مشکلی جعلی است؛ آن نمایانگر قرض از خودمان است. از نظر ثروت خصوصی، هرگز اروپا اینقدر غنی نبوده است؛ این دولتها هستند که فقیرند. بنابراین، مشکل توزیع است. این واقعیت ساده فراموش شده است. اروپا امتیازهای بزرگی دارد؛ مدل اجتماعی آن، استانداردهای زندگی اش؛ اروپا دارای ۲۵ درصد از تولید ناخالص داخلی جهانی است. دارای فضای جغرافیایی کافی برای تنظیم

سرمایه داری به طور مؤثر است. اما، به فکر آینده خود نیست.

شما در انتخابات فرانسه در سال ۲۰۱۲ از حزب سوسیالیست فرانسه حمایت کردید و برای کمک مشورتی در بازتوزیع سیاست مالی که باید دنبال شود، اعلام آمادگی نمودید. آیا از اینکه دولت اولاند، خواسته‌های فدراسیون کارفرمایان را با آغوش باز می‌پذیرد، متعجب هستید؟

من واقعاً شگفت زده نیستم. در درجه اول، اولاند بخاطر آنکه رأی دهندگان می‌خواستند از شر سلفش خلاص شوند، انتخاب شد که بنوبه خود خیلی خوب بود. اما او واقعاً پلاتفرم سیاسی خاصی را دنبال نمی‌کرد.

شما یک طرح قانع کننده طولانی از نابرابری‌های ناشی از نرخ بازدهی سرمایه که از نرخ رشد بالاتر است را ارائه می‌دهید. با این حال، بنظر میرسد که پیشگویی شما برای نرخ رشد اتی، ۱،۲ درصد برای اقتصادهای پیشرفته و ۴-۵ درصد برای اقتصادهای نوظهور تا سال ۲۰۳۰، و کاهش رشد جهانی تا ۱،۵ درصد تا سال ۲۰۵۰ - تا حدی براساس درک مکانیکی جبران عقب ماندگی و همگرایی باشد. واکنش شما به دیدگاه الترناتیو که نه بر همگرایی بخودی خود، بلکه دینامیک های سرمایه داری تأکید دارد؛ ظرفیت بیش از حد و سیستماتیک در صنایع، و نیز نرخ سود نزولی که منجر به کاهش دستمزدها و انحراف سرمایه به سوی محصولات مالی میگردد، و اینکه کاهش تقاضا فقط از طریق ایجاد اعتبارات بزرگ قابل جبران است، چیست؟

من تلاش دارم که پیشگویی خود در مورد نرخ رشد آینده، بر اساس تجزیه و تحلیل تحولات قبلی، که نتیجه پویایی و دینامیکهای سرمایه داری و رقابت است، باشد. توجه داشته باشید که کاهش نرخ رشد، محصول نه فقط همگرایی، بلکه از همه مهمتر، پایان رشد جمعیت است. این باعث آن می‌شود که در آینده، به احتمال زیاد شکاف ثابت و بزرگی بین نرخ بازدهی سرمایه و نرخ رشد اقتصاد وجود خواهد داشت. یک اختلاف مهم بین نتیجه‌گیری مارکس و نتیجه‌گیری من، این است که مارکس معتقد به سقوط نرخ سود بود، و بنوبه خود یک راه حل اقتصادی برای تکامل دراز مدت سیستم سرمایه داری ارائه می‌دهد. من اعتقاد ندارم که چنین راه حلی وجود دارد. من بر اساس شواهد تاریخی و استدلالات نظری، نتیجه می‌گیرم

که نرخ بازدهی-که نرخ سود فقط یکی از اجزای آن است-بخوبی میتواند بطور ثابت بالاتر از نرخ رشد باشد، همچنانکه در اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم چنین بود.

آیا می‌توانید بیشتر در مورد داده‌های تجربی، که شما برای حمایت از ادعای خود در مورد نرخ تاریخی بازدهی-از جمله اجاره و ... و نیز سود-۵ درصدی ارائه می‌دهید، صحبت کنید؟

دو بخش اول کتاب، به دینامیک‌های سرمایه/نرخ درآمد که بطور عمده مبتنی بر حسابهای ملی تاریخی است، می‌پردازد. این‌ها بنوبه خود بر پایه منابع متنوع زیادی، از جمله سرشماری ثروت-ارزش زمین، ارزش واقعی املاک، بازار سهام سرمایه-و نیز حسابهای شرکت‌ها، سری‌های اجاره و غیره می‌باشد. ضمیمه آنلاین کتاب، شامل منابع اولیه آنچه که من ترسیم می‌کنم، و نیز فایل داده‌های مربوطه، که بطور عمده در فرمت اکسل هستند، می‌باشد.^۲

شما همچنین پیشگام کاری بر داده‌های مالی هستید. هر چند که این بر اساس بررسی‌های عادی برای مطالعه نابرابری در ثروت و درآمد می‌باشد، آیا دیگر اجتناب گسترده شرکت‌های بزرگ از پرداخت مالیات مشکلی محسوب نمیشود؟ به همین نحو، آیا شما مطمئن هستید که داده‌های شما، بطور کامل انباشت ثروت در مشارکت‌های تجاری، همچون منابع مالی چند تریلیون دلاری که توسط BlackRock مدیریت می‌شود رادر نظر می‌گیرد؟ هنگامی که حقوق مالکیت در اشکال پیچیده و لایه لایه است، آیا در چنین شرایطی، امکان ارزیابی زیر و یا بیش از حد آنها تأثیری بر توزیع ثروت ندارد؟

دلیل اصلی نیاز به شفافیت مالی-ثبت جهانی دارایی‌های مالی، و همچنین مالیات تصاعدی جهانی بر سرمایه-دقیقا بخاطر آنست که ما به آگاهی همگانی تری در مورد اینکه کی مالک چیست، احتیاج داریم. امروز، عدم اطمینان قابل ملاحظه‌ای در مورد سطح دقیق تمرکز ثروت وجود دارد، و این در خدمت تضعیف امکان داشتن بحثی آگاهانه و دموکراتیک در مورد نرخ مناسب و شکل مالیات است. من بر اساس داده‌های ناقصی که جمع

اوری کرده ام، فکر میکنم ما نیاز به یک مالیات تصاعدی قوی به منظور حفظ کنترل پویایی تمرکز ثروت جهانی داریم. اما در ابتدا و قبل از هر چیز، من فکر می‌کنم ما نیازمند شفافیت مالی بیشتر به منظور تولید حقایق قابل قبول برای عموم، هستیم.

شما می‌نویسید که کاهش بی سابقه نابرابری بین سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۷۵ در درجه اول ناشی از شوکهای دو جنگ جهانی و اقدامهای سیاسی بدنبال آن بود. استدلال شما وزن کمی به قدرت به همان اندازه بی سابقه کار سازمان یافته در طی این دوره، در احزاب توده ای کارگری و اتحادیه های کارگری، می‌دهد و از خطر کمونیسم در شرق به عنوان فشاری بر سرمایه که باعث سازش آن در غرب گردید، نامی نمی‌برید. چه نقشی موقعیت تضعیف شده کار در افزایش نابرابری‌ها بعد از سالهای ۱۹۸۰ بازی کرده است؟

کاهش نابرابری درآمد بین سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۴۵ به علت هم شوکهای جنگ‌های جهانی و هم اقدامهای سیاسی اتخاذ شده پس از آن بود. تغییرات سیاسی رادیکال-افزایش مالیات تصاعدی، امنیت اجتماعی، نیروی کار سازمان یافته، غیره -نقش بزرگی را بازی کردند. نکته مورد نظر من، بطور ساده این است که انقلاب بلشویکی و در نتیجه آن خطر شرق، تا حد زیادی محصولات شوکهای ناشی از جنگ و رکود بزرگ بودند. قبل از سال ۱۹۱۴، هیچگونه گرایش طبیعی برای کاهش نابرابری وجود نداشت. سیستم سیاسی بطور رسمی دموکراتیک بود، اما واقعاً پاسخی برای سطح بالا و افزایش تمرکز ثروت نداشت. کاهش نابرابری در طول قرن بیستم، عمدتاً ناشی از تحولات سیاسی خشونت آمیز بود و نه دموکراسی انتخاباتی صلح آمیز. من فکر میکنم این، به توضیح شکنندگی اجتماعی که بعضی از نهادهای قبلی بر اساس آن ساخته شده بودند، و اینکه چرا آنها بعد از سالهای ۱۹۸۰-۱۹۷۰ مورد حمله جدی قرار گرفتند، کمک میکند. سقوط کمونیسم در سال ۱۹۹۰ بوضوح به افزایش ایمان نامحدود به بازار آزاد سرمایه داری در سالهای ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ کمک کرده است.

شما این موضوع که آیا سطح پایدار نابرابری، که شما برای باقیمانده قرن بیست و یکم پیشگویی کرده‌اید، با ارزش های دموکراتیک سازگار است را

مورد سؤال قرار می‌دهید. آیا شما اشکال دموکراسی، که با خونسردی افزایش نابرابری در طی چهار دهه گذشته را هدایت کرده است، را ایده-الیزه نمی‌کنید؟ با کاهش مشارکت در انتخابات، و همگرایی برنامه‌ایی مرکز-راست و مرکز-چپ، پشتیبانی فقط ۲۷ درصد از رأی دهندگان کافی است که یک دولت طرفدار بازار را به قدرت برگرداند؛ همانطور که ما در یونان می‌بینیم. چه دلیلی وجود دارد که فکر کنید این نظم و ترتیب در قرن بیست و یک زنده نباشد؟

من بخصوص در مورد آینده خوش بین نیستم. درس‌های گذشته نشان می‌دهد که اختلالات خشونت آمیز اغلب نقش مهمی را بازی می‌کنند، و نهادهای دموکراتیک رسمی همیشه به افزایش نابرابری پاسخ نمی‌دهند، بویژه آنکه آن‌ها می‌توانند تحت سیطره نخبگان مالی قرار گیرند. اما من می‌خواهم به این باور داشته باشم که ما می‌توانیم از فجایع گذشته درس بگیریم و راه‌های پایدار صلح آمیزی برای تنظیم پویایی سرمایه داری بیابیم.

بر گرفته از نشریه نیو لغت ریویو شماره ۸۵-فوریه ۲۰۱۴

توده جدید؟

نوشته: یوران تربورن

برگردان: رضا جاسکی

مبانی مقاومت اجتماعی

نقد سرمایه داری، در صورتی که بخواهد معنای سیاسی بیابد، بایستی مبانی اجتماعی داشته-و یا پیدا کند. عمده ترین نقد، از قرن نوزدهم تا قرن بیستم، «مسأله کارگران» نامیده میشد که پایه توده‌ای آن در طبقه کارگر در حال رشد یافت میشد. این نه فقط مسأله ای برای سازمانهای کارگری در حال ظهور و گاهی اوقات هواداران لیبرالاش، بلکه نیز افکار محافظه کارانه بود؛ حتی فاشیستها، خشن ترین دشمنان جنبش کارگری، سازمانهای خود را بر اساس نمونه آن شکل دادند. کارگران صنعتی، مرکزیت خود را تا سالهای ۱۹۷۰ حفظ کردند. پس از آن یک پایگاه اجتماعی دیگری برای مبارزه ضد سرمایه داری در جنبش های ضد سرمایه داری ظهور کرد و حول مسأله آزادی ملی و بر علیه «توسعه وابستگی» امپریالیستی بسیج شد. ولی در طی سی سال گذشته، صنعتی سازی در شمال متوقف شده و راهپیمایی و مارش کار به پیش، جهتی معکوس گرفت؛ در اینجا، «دیالکتیک بزرگ»-یعنی: برخورد و تضاد فزاینده بین کاراکتر اجتماعی نیروهای مولده و مالکیت خصوصی- متوقف شده است. در عین حال، صنعتی سازی کشورهای پیشرو در جنوب در طی همین دوران، بر خلاف نظریه معتبر گذشته وابستگی، اکنون تا حد زیادی به معنای امکان توسعه سرمایه داری در اسیا، آفریقا و امریکای لاتین درک میشود. بنابراین، آیا امروز، نیروهای اجتماعی در حال رشدی که از نظر عمل کرد همتراز طبقه کارگر سازمان یافته و یا جنبش های ضد استعماری قرن بیستم باشد، وجود دارند؟ کاملاً واضح است که در حال حاضر، هیچ قشر ضد سرمایه داری قابل توجه وجود ندارد- که خود یک وضعیت منحصر بفرد برای سرمایه داری در طی ۱۵۰ سال گذشته محسوب میشود. اما، اگر ما نه به جنبشهای ضد سرمایه داری، بلکه به شکل های توده‌ای که بطور بالقوه می‌توانند سرنوشت

توسعه سرمایه داری معاصر را رقم زند نگاه کنیم، نیروهای اجتماعی مهمی پا به صحنه گذاشته اند. ما میتوانیم بین چهار نوع نیروی متفاوت، تمایز قائل شویم.

از حاشیه

اولین نیروی بالقوه منتقد اجتماعی، که شامل گروههای پیش سرمایه داری میشود، در برابر مؤسسات بزرگ تجاری مقاومت می کند. در اینجا مردمان بومی، که اخیراً تا حدی قدرت گرفته اند، موضوع اصلی هستند. آنها از نظر سیاسی بیش از همه در اند آمریکا و در هند اهمیت دارند، اما در طول جنوب حضور داشته و شبکه‌های بین‌المللی خود را توسعه داده اند. آنها بجز در محل و منطقه، از نظر عددی و منابع، وزنه سنگینی محسوب نمیشوند؛ اما مبارزات آنها میتواند با جنبش‌های مهم و گسترده‌تر مقاومت هم صدا شود. آنها در حال حاضر در بولیوی نیروی قابل تکیه و یکی از مولفه‌های اصلی دولت ائتلافی محسوب میشوند. آنها در هند هسته اصلی شورشهای بزرگ هستند؛ و در هر دو مورد توسط سازمان دهندگان جنبش سنتی کارگری سازمان دهی میشوند-در بولیوی توسط معدنکاران سوسیالیست بیکار که به کشت کوکا روی آورده، و در هند مرکزی توسط انقلابیون حرفه‌ای مائونیست سازمان دهی می گردند. دومی‌ها، در هند، دچار ضربه شدیدی گشته، اما شکست نخورده و یا نابود نشده اند. در مکزیک، زاپاتیست‌ها هنوز منطقه لاکاندونا در چیاپاس را در دست دارند. اما چنین بسیجی میتواند دو پهلو و متناقض باشد: در بنگال غربی کمونیستی، دهقانان ضمن دفاع از املاک خود در برابر پروژه‌های توسعه گرانه صنعتی، چرخش به سوی حکومتی به سبک چینی را نیز مسدود نموده و رژیم‌های راستگرا را به سمت قدرت سوق دادند.

دومین نیروی منتقد، و تا حد زیادی اضافی سرمایه داری، از صدها میلیون دهقان بی زمین، کارگر فصلی و فروشنده خیابانی، که تشکیل دهنده جمعیت زاغه نشین گسترده‌ای در بخشهایی از افریقا، آسیا و امریکای لاتین هستند، ساخته میشود. (معادل آنها در شمال میتواند جوانانی، هم بومی و هم مهاجر، که بطور فزاینده‌ای به حاشیه رانده شده و بدون پیوند شغلی هستند، باشد.) آنها بطور بالقوه، سرچشمه اصلی بی ثباتی سرمایه داری هستند. اکثر مواقع خشم پامال شده و خشونت این لایه‌ها، انفجارگونه و اغلب نیز وحشیانه، به شکل قتل عام قومی یا خرابکاری

اشوبگرانه خود را نمایش می‌دهد. هر چند که، این «نفرین شدگان زمینی» در مبارزات بر علیه اخراج و برای دسترسی به آب و برق نیز شرکت می‌کنند. آن‌ها نقش مهمی در شورش‌های اعراب در سال ۲۰۱۱ و اعتراضات ضد ریاضی، ضد حکومتی در امتداد مدیترانه شمالی و سواحل دریای سیاه-یونان، اسپانیا، بلغارستان، رومانی-بازی می‌کنند. تحت چه شرایطی ممکن است این نیروها با نوعی الترناتیو اجتماعی-اقتصادی حیاتی مرتبط شوند؟ واضح است که هر الترناتیو منتقد، میبایستی بطور مستقیم با نگرانی‌های اساسی آنها-هویت جمعی وجودی آن‌ها و ابزار امرار معاش آنها-رابطه برقرار کند. این امر نیازمند توسعه شیوه‌های ارتباطی برای رسیدن به عمق این افشار مردمی، با ایجاد رهبران کارزماتیک و بوسیله شبکه‌های ارتباطی وسیع، چه شخصی و چه الکترونیکی، است. آنان بویژه به مثابه جمعیت شهری بعید است که سازماندهی شوند؛ این نیروی منتقد بالقوه بدون یک حادثه تحریک‌کننده موضعی، که بطور طبیعی از قبل غیر قابل پیشگویی است، به صحنه عمل نخواهد دوید.

البته، دیالکتیک روزمره دستمزد-کار سرمایه داری، هنوز بخوبی با ماست، حتی اگر از نظر جغرافیایی دوباره پیکربندی شده است. طبقه کارگر صنعتی در شمال بسیار ضعیف باقی می‌ماند برای آنکه بتواند دعوت به جنگ ضد سرمایه داری کند؛ اما ریاضت اقتصادی و یورش‌های سرمایه داری، اعتراضات کوتاه مدت ایجاد می‌کند، مثلاً در فرانسه در جایی که نیروی کار سازمان یافته در سال ۲۰۱۰، تهدید به اختلال در توزیع گاز و بنزین کرد و در سال ۲۰۱۲ کارگران فولاد کارخانجات را اشغال نمودند. کارگران جدید تولیدی در چین، بنگلادش، اندونزی و جاهای دیگر در جنوب موقعیت بهتری برای طرح مطالبات ضد سرمایه داری دارند، اما موقعیت آنان بخاطر عرضه وسیع نیروی کار تضعیف می‌شود و از همین حالا نیز الگوی اشتغالی بخش خدمات که بیشتر از هم مجزا هستند، از آن‌ها سبقت گرفته است. تلاش‌های مکرر برای تشکیل احزاب کارگری، از نیجریه تا اندونزی، به شکست انجامید؛ در طی سی سال گذشته تنها حزب کارگر برزیل موفقیت داشته است. هم کره جنوبی و هم افریقای جنوبی دارای جنبش‌های مهم کارگری مبتنی بر اتحادیه‌های کارگری هستند، اما هر دو آنان از فقدان خواسته‌های سیاسی قوی رنج می‌برند: اتحادیه‌های کارگری، در افریقای جنوبی تحت الشعاع حکومت کنگره ملی آفریقا قرار گرفته‌اند، و در کره جنوبی توسط درگیری‌های جناحی تضعیف گشته و بر اثر آنها یک پروژه

عالی گسترش حزب متحد چپ در اواخر سال ۲۰۱۲ نقش بر آب شد. در حالی که مبارزه طبقاتی در جنوب برای افزایش دستمزد، و تا حدی برای کم کردن شرایط وحشتناک کاری، موفقیت آمیز بوده است، اما بعید بنظر می رسد که به یک مبارزه طلبی سیستماتیک تری گسترش یابد. در شرق آسیا، بطور مشخص، سرمایه داری صنعتی سطح مصرف بالاتری دارد، سطحی که برای اقتصاد کمتر در حال توسعه اروپایی، زمان بسیار طولانی تری طول کشید. درست است که حضور حکومت حزب کمونیست در چین و ویتنام به معنی آن نیست که چرخش ضد سرمایه داری غیر قابل تصور است و اگر تلاش بشود امکان پذیر می باشد. با این حال برای آنکه چنین اتفاقی بیافتد نیاز به هم توقف رشد اقتصادی و هم بسیج مؤثر طبقه کارگر بر علیه نابرابری عظیمی که سیستم حاضر ایجاد نموده و «هارمونی» و انسجام اجتماعی سرمایه داری کمونیستی را با خطر مواجه کرده است، می باشد. این سناریو قابل تصور ولی حداقل در کوتاه مدت، تقریباً محال است. سناریوی بیشتر امیدوار کننده و محتمل، مربوط به مبارزات در محل کار و جامعه برای مسکن، بهداشت، آموزش و حقوق مدنی می باشد.

توده یقه سفید

اکنون نیروی اجتماعی بالقوه منتقد چهارم می تواند در دیالکتیک پلاریزه سرمایه داری مالی امکان ظهور یابد. لایه های طبقه متوسط، و مهمتر از همه دانشجویان، نقش هدایت کننده را در جنبش های سال ۲۰۱۱ -اسپانیا، یونان، مشرق عربی، شیلی و همچنین اعتراضات ضعیفتر اشغال (Occupy) در شمال آمریکا و شمال اروپا - و اعتراضات ترکیه و برزیل در سال ۲۰۱۳ بازی کردند. این فوران اشفشانی، هر دو طبقه متوسط و جوانان مردمی، و در بعضی موارد والدین آنها را نیز، بر علیه فساد، انحصار و قطبی شدن سیستم سرمایه داری، به خیابانها کشانید. آنها توانستند به قدرت سرمایه خدشه ای وارد کنند، هر چند که در سال ۲۰۱۱ دو دولت را ساقط نمودند. اما این میتواند تمرینی برای درام های آینده باشد.

در دهه گذشته، گفتمان در مورد طبقات متوسط جدید به صورت یک بهمن رشد کرده است. در و حول افریقا، آسیا و امریکای لاتین عمدتاً پیروزمندانه-

در شرق اروپا اغلب با احتیاط بیشتر- از ورود بازارهای بزرگ مصرف کنندگان مشکل گشا تمجید می شود. درست و یا غلط، همیشه بحث طبقه از نظر اجتماعی بسیار مهم است، و از این رو موج جهانی گفتمان طبقه متوسط، نشانه قابل توجهی از گرایش دهه ۲۰۱۰ است. در اکثر موارد این نکته‌ای مربوط به دیالکتیک اجتماعی انتقادی نیست؛ بلکه برعکس، عمدتاً آن، پیروزی مصرف را تحسین می کند. طبقه کارگر در حال حذف شدن از اسناد حزب کمونیست چین و ویتنام است، در حالی که در اروپای تحت رهبری آلمان، ایده آل یک «جامعه طرفدار کار افرینان» جای تصویر «جامعه دستمزد بگیران» اواسط قرن بیستم را گرفته است. بطور کلی مفسران سیاسی، طبقه متوسط را به مثابه پایه نوید دهنده اقتصاد «سالم» و دمکراسی لیبرالی به شمار می آورند؛ هر چند که اقتصاددانان متفکر، بویژه در برزیل، بر شکنندگی «طبقه میانی» تأکید داشته و خطر همیشگی فقری که تعداد زیادی از آنان در معرض آن قرار دارند را یادآوری میکنند. برعکس، لحن حاکم در ایالات متحده، نگرانی در مورد نزول وضعیت اجتماعی و وزن اجتماعی طبقه متوسط میباشد. اروپای غربی کاملاً الگوی مشایه را دنبال نکرده است؛ در اینجا، مفهوم طبقه متوسط همواره نسبت به آمریکا و یا آسیا-از جمله چین پُست مائوئیست- بیشتر محاط شده است، چرا که دراروپا بحث حضور طبقه کارگر تثبیت شده است. در حال حاضر در خارج از اروپا، مفهوم جدید طبقه متوسط، شامل انبوه جمعیت بین بسیار فقیر و بسیار ثروتمند میباشد، یا با استفاده از خط فقر اغلب همه آنها، منهای دارندگان درآمدهای ۲، ۴، یا ۱۰ دلار در روز در محدوده پایین و از محدوده بالا، منهای ثروتمندهای ۵ و یا ۱۰ درصدی بالا، هستند. برعکس طبقه کارگر صنعتی، مجموعه ناهنجار شناخته شده به عنوان «طبقه متوسط»، حامل رابطه خاص تولیدی نبوده و یا پناه بر تمایلات رشد ویژه- ای، بجز خواست مصرف، نمی برد. با این حال، طبقه متوسط-و یا بخش قابل توجهی از آن- همانطور که تا بحال نشان داده است، با توانایی- اش برای تبدیل شدن به یک بازیگر سیاسی مهم، و نیز برتری وی که با نزول و یا بهم ریختگی پرولتاریای صنعتی رشد میکند، تعریف میگردد. رشد طبقات متوسط در جنوب جهانی درخور توجه ویژه ای است، چرا که آنها می‌توانند در تعیین گزینه های سیاسی نقش حیاتی بازی کنند. دقیقاً به خاطر عدم تعین اجتماعی طبقات متوسط، بار آنها می‌تواند در جهت های مختلف و نیز متضاد پرتاب شوند. طبقه متوسط بسیج شده، نیروی عمده حمایت از کودتای پینوشه در شیلی بود، مدتی بعد هم‌تایان

وزنرولایی شان از تلاش ناموفق برای سرنگونی هوگو چاوز در سال ۲۰۰۲ حمایت کردند، و شش سال بعد، پولداران «پیراهن زرد» بانکوکی، دولت تایلند را ساقط نمودند. همانطور که تاریخ اروپای قرن بیستم نشان می‌دهد، طبقه متوسط، نیروی ذاتی برای دموکراسی نمی باشد. با این حال، ان منبع فشاری برای تغییرات دموکراتیک بوده و نقش مهمی در سالهای ۱۹۸۰ در تایوان و کره جنوبی-شانه به شانه کارگران صنعتی-و در اروپای شرقی در ۱۹۸۹ بازی کرد. ان نیروی عمده در قاهره و تونس در سال ۲۰۱۱، و حامی اعتراضات خیابانی مردمی در یونان، اسپانیا، شیلی و برزیل در سالهای ۲۰۱۱-۲۰۱۳ محسوب میشود. نوسانات سیاسی طبقه متوسط به وضوح در چرخش شدید آن در مصر، از تحسین دموکراسی تا ستایش از نظامیان در سرکوب دگراندیشان، و نادیده گرفتن استقرار مجدد رژیم سابق منهای مبارک، دیده میشود.

اما مداخلات حیاتی نیروهای طبقه متوسط نیز می‌تواند خود را در صحنه انتخابات نشان دهد. در سال ۲۰۱۲، مکزیکو سیتی با جمعیتی معادل یک کشور متوسط اروپایی، برای چهارمین بار متوالی یک شهردار دست چپی را انتخاب کرد؛ نامزد موفق، میگوئل انجل مانسرا، تقریباً ۶۴ درصد از آرا را کسب نمود، که نمایانگر یک بلوک فراگیر مردمی میباشد. در هند، خط سیر ام‌ادمی (حزب عامه) هنوز مشخص نشده است. پیشرفت‌های قابل توجه حزب عامه و رهبر ان، ارویند کجریوال، به خاطر اتحاد جدیدی است که معترضین ضد فساد را بهم پیوند می دهد، انها درخواست دسترسی به آب و سایر خدمات عمومی دارند که لایه‌های بسیار گسترده‌تری می‌توانند از آن بهره مند شوند. این حزب در دهلی نو و نیز بُه حوزه از دوازده حوزه انتخاباتی «کاست های قانونی» را جارو کرد، برای آنکه بتواند قدرت پایتخت را در اواخر سال ۲۰۱۳ بدست گیرد-تا اینکه فقط ۴۹ روز بعد استعفا دهد، چرا که تلاش‌های قانونی آنان برای محدودیت اختلاس توسط دولت مرکزی متوقف شد. در اندونزی نامزد اصلاح طلب، جوکوی، در سال ۲۰۱۳ در کسب حکمروایی جاکارتا بر علیه هم سردمداران محلی و هم تبلیغات انتخاباتی فرقه ای مذهبی-معاون منتخب او یک مسیحی چینی بود- پیروز گشت؛ او بر اساس پلاتفرم گسترش خدمات آموزشی و بهداشتی، و نیز ترویج «شهرسازی کار ساز» در انتخابات شرکت نمود. در اینجا نیز، قدرت و اثر بخشی اتحاد طبقاتی-توانایی آنها برای ارائه پیشرفت‌های ملموس برای توده مردم- را باید در آینده ارزیابی کرد.

تم انتقاد

بعد از کتاب بلیک، «کارخانجات شیطانی تاریک»، سرمایه داری - و بویژه سرمایه داری صنعتی - همیشه موضوع نقد فرهنگی بوده است. برای مدت طولانی، سیستم بسادگی از کنار چنین شکایاتی عبور می کرد، اما سال «۱۹۶۸»، پایان این بی‌اعتنایی بود. جنبشهایی که نماد این سال بودند، پیشرفت زیادی بر علیه خود سرمایه داری بدست نیاوردند، اما تأثیر عمده‌ای بر روابط اجتماعی داشتند: ساییدن مردسالاری و زن ستیزی، مشروعیتزدایی نژادپرستی نهادی، استحاله سلسله مراتب و تمکین - بطور خلاصه، ترویج برابری وجودی، بخصوص در اروپا و آمریکا. با این حال، تحولات فرهنگی بطور عمده توسط سرمایه داری پیشرفته، با صنایع تکنیکی بالا و در عین حال ساده و غیر تشریفاتی، موجی از مدیران زن، روند کلی حقوق همجنس گرایان و ازدواج هم جنسی، ارزش اجتماعی «بورژوازی غیر متعارف» و غیره، جذب میشود.

جنبشهای مبتنی بر نقد فرهنگی جامعه سرمایه داری یا برای محدودیت و تنظیم توسعه سرمایه داری و یا روشهای جایگزین زندگی ایجاد میشوند. بنظر میرسد که فرصت برای حداقل چهار نوع عمده جنبشهای انتقادی - فرهنگی در دهه های آینده، که هم روشهای «محدودیتی» و هم «جایگزینی» را می پوشانند، وجود دارد. از نظر تاریخی، تهدید انسجام اجتماعی که توسط سرمایه داری لجام گسیخته صورت میگیرد، مهمترین دلیل محدودیت است. در سالهای اخیر، مسائل محیط زیستی با عواقب ناخواسته صنعتی برای اکو سیستم هر چه بیشتر غیر قابل کنترل میگردد. در حال حاضر در میان «الترناتیوها»، هر گونه ارتباطی با سوسیالیسم معوق گذاشته میشود، اما چشم اندازهای دیگری بوضوح قابل تشخیص هستند، که بیشتر شباهت به کمونیسم مارکسی تا سوسیالیسم صنعتی قرن بیستم دارند. در حال حاضر، دو جنبش این چنینی را میتوان شناسایی کرد که حداقل به گونه نطفه‌ای وعده کیفیت بهتر زندگی در مقایسه با سرمایه داری را می دهند. اولین آن، که به بهترین نحو در آلمان بیان میشود، از تجربه کشورهای توسعه یافته شروع میکند، و تأکید بر «بعد از رشد» دارد. دومین آن، یک الترناتیو خاکی - اجتماعی ارائه میدهد و نیروی خود را از کشورهای غیر سرمایه داری جنوب میگیرد. ما به هر یک از این‌ها به نوبه خود نگاه می کنیم.

ابتدا، امروز انسجام اجتماعی برای نخبگان حاکمه نسبت به همتایان

خودشان در قرن گذشته کمتر حیاتی است. سربازان مزدور بطور عمده جایگزین سربازان نظام وظیفه شده اند؛ رسانه‌های دسته‌جمعی کمک میکنند که انتخابات داخلی «قابل کنترل» گردند؛ عقل اقتصادی غالب بر آن است که سرمایه‌گذاران بین‌المللی تمایل و علاقه بیشتری برای ارائه رشد قائل هستند تا یکپارچگی توسعه. برای نخبگان شمال، انسجام قبل از هر چیز، فشار بیشتر بر مهاجران برای اضمحلال بیشتر که «هم‌امیزی» نامیده میشود، معنی می‌دهد. این کاملاً درست است که یک نگرایی رسمی در اتحادیه اروپا برای انسجام اجتماعی وجود دارد، اما در عمل این موضوع فقط به شکل جغرافیایی و نیاز به تأمین مالی پروژه‌های توسعه در مناطق فقیرتر درک میشود. در طول بحران کنونی، با تحمیل ریاضت سخت بر مردم جنوب اروپا، نگرانی رسمی کمی در مورد افزایش سطح محرومیت اجتماعی وجود داشته است. واضح است که دیگر انسجام ملی، کلید قدرت امپریالیستی محسوب نمی‌شود-چنانچه در قرون نوزدهم و بیستم، در انقلاب از بالای میجی ژاپن، و تلاش‌های کمتر موفق رژیم‌های جینگ چین تا امپراتوری عثمانی، انسجام ملی به مثابه پایه قدرت جغرافیای سیاسی مدرن پنداشته میشد. پس از جنگ دوم جهانی، توسعه منسجم سرمایه-داری ملی، بطور یکسانی هدف حاکمان منتخب ژاپن و نظامیان تایوان و کره جنوبی بود؛ این منجر به جوامع صنعتی گردید که در جهان سرمایه‌داری، بخاطر سطح پایین نابرابری اجتماعی نسبت به دولت‌های رفاه اروپایی در رده دوم قرار داشتند. برای حاکمان جمهوری خلق چین، انسجام اجتماعی یک معیار تعیین‌کننده برای بازدهی سیاسی باقی ماند. نابرابری فوق‌العاده‌ای که در چین در طی ۳۵ سال گذشته ایجاد شده است-که بسیار متفاوت از خط سیر رشد سریع و مساوات طلبانه ژاپن، کره جنوبی و تایوان است- قبول تصویری که آنان از خود به مثابه «جامعه هارمونیک و هم‌نوا» دارند را غیر ممکن میسازد. این ممکن است در مورد دیگر کشورهای دیگر جنوب نیز پیش آید.

از این رو محرومیت اجتماعی، نابرابری و از هم گسیختگی، پایه بالقوه انتقاد از پایین باقی می‌ماند، چنانکه جنبش‌های اعتراضی مکرر چند سال گذشته این موضوع را نشان داده‌اند. جوامع واقعاً موجود سرمایه‌داری، کاملاً منطق سرمایه را درک نمی‌کنند؛ در آن‌ها حوزه‌های غیر سرمایه‌داری، از جمله فضای همگانی و خدمات عمومی نیز وجود دارند. در حال حاضر سرمایه‌داری کوشش دارد تمام حوزه‌های اجتماعی را مورد حمله قرار دهد-محدودیت، هر چند الزاماً نه لغو (حداقل هنوز نه)، هر چیز

عمومی. این دخالت و مزاحمت، جریان مقاومت و دفاع از آنچه که همگانی و یا غیر کالایی است را بوجود می‌آورد. به تازگی گسترش جهانی این نوع جنبش مقاومت مشهود است: بر علیه خصوصی سازی آموزش عالی در شیلی و دیگر نقاط امریکای لاتین، بر علیه تجاری سازی فضای عمومی استانبول، و خشم خاموش اما با وجود این گسترده در مورد خصوصی سازی مدارس و خدمات بهداشتی در سوئد.

کالایی شدن روابط اجتماعی و تضعیف نئولیبرالی هر گونه پندار منافع عمومی و یا احساس مسئولیت اجتماعی، فرصتی بزرگ برای فساد فراهم کرده است. حتی در کشورهایی چون سوئد که قبلاً توسط حکومت‌هایی با عادات قوی خدمات عمومی (هر چند که امروز این موضوع تحقیر می‌گردد) اداره می‌شدند، سایه معاملات عمومی-خصوصی همه گیر شده است. در جنوب، در جائیکه فساد گسترده در بسیاری از کشورها، از جمله چین و ویتنام، سیستماتیک است، کمپین «دست‌های پاک» هنوز تأثیر بسیار اندکی داشته است. در دهلی اعتراضات شکل جدیتری بخود گرفت. تظاهرات سال ۲۰۱۱ توسط انا هزاره، که پس از فساد آشکاری که در رابطه با بازیهای کشورهای مشترک المنافع در سال ۲۰۱۰ صورت گرفت، منجر به راه اندازی حزب عامه شد. به احتمال زیاد، جنبش‌های دفاعی در مقابل فساد و بهره برداری تجاری از فضای همگانی و خدمات عمومی رشد خواهند کرد، هم به این دلیل که تحریکات چند برابر خواهد شد و هم اینکه اکنون مردم کمتر ملاحظه کرده، آگاهتر بوده و با استفاده از رسانه‌های اجتماعی اسانتر بسیج میشوند. به عنوان مثال در سال ۲۰۱۳ ترکیه نمونه این قضیه بود. این اعتراضات-همراه با اعتراضات بر علیه بدهی و اخراج از خانه- بجز در مواردی که به بخشی از پیکربندی‌ها و اعتراضات گسترده‌تر اجتماعی و سیاسی تبدیل می‌گردند، در محدوده سیستم سرمایه داری باقی می‌مانند.

منتقدان محیط زیستی سرمایه داری، به عنوان یک جنبش در سالهای ۱۹۸۰ شکل گرفتند و هنوز هم وزنه مهمی در انتقاد از سرمایه داری هستند. مسلماً، چالش‌های اکولوژیک تغییرات هوا، آلودگی شهری، غارت اقیانوس‌ها و کاهش ذخایر آب، دیالکتیک بزرگ مارکسی بین خصلت اجتماعی نیروهای مولده و ماهیت بحران زای روابط مالکیت موجود را دوباره براه انداخته است: دیالکتیکی که در شمال بخاطر صنعت زدایی و پیروزی سرمایه مالی به حالت تعلیق در آمده بود. احتمالاً تأثیر این نقد وابسته به توانایی توسعه یک مسئولیت تنظیم جمعی و در عین حال پرهیز از

خواسته‌های عدم رشد عذاب اور می باشد. یک مسأله بسیار مهم، آلودگی فاجعه آمیز شهرهای چین- از جمله و بویژه پکن- و مراکز شهری در مناطق دیگر آسیا می باشد. در چین، آلودگی حتی مناطق وسیعی از خاک‌های زراعی را از بین میبرد. با افزایش تقاضا برای تنظیمات عمومی، محیط زیست گرایمی می‌تواند با نقد سرمایه مالی لجام گسیخته پیوند بخورد. همانطور که دیده ایم، فقدان چنین اتحادهایی، تأکیدی بر ضعف چپ در اتلانتيک شمالی می باشد- اگر نخوانیم از دل مشغولی تقریباً غیر قابل ترمز چینی برای جبران عقب‌ماندگی اقتصادی نامی نبریم.

نقد مصرف‌گرایی می‌تواند شکل و شمایل نسل جدید را بخود گیرد. «۱۹۶۸»، جنبش جوانان محسوب می‌شد- یکی از شعارها، «به هیچ‌کس بالای سی باور نکنید» بود. در مقابل، در اعتراضات سال ۲۰۱۱ در شیلی و مدیترانه، و یا قیام فوری و ناگهانی برزیل در ژوئن سال ۲۰۱۲، جوانان اغلب همراه با والدین خود بودند. بحران ویرانگر نئولیبرالیسم در ارژانتین در آغاز قرن بیست و یکم منجر به تظاهرات خیابانی شدیدی از سوی بازنشستگان، که تلاش در حفظ حقوق بازنشستگی خود داشتند، گردید. یک جنبش منتقدانه می‌تواند در میان جمعیت مسن کشورهای اروپایی و ژاپن، بویژه در میان سالمندان دارو و دسته «۱۹۶۸» شکل بگیرد. این می‌تواند در درجه اول، اعتراض در رابطه با کیفیت زندگی- آرامش، امنیت، هنر- باشد تا نگرانی در مورد رشد اقتصادی و انباشت سرمایه. اما تاکنون این پتانسیل مواد تجربی کمی را بدست آورده است. بعید است که این موضوع کشتش زیادی در خارج از اروپا و ژاپن داشته باشد، بجز شاید در منطقه پلاتا [منطقه بین ارژانتین و اروگوئه] و در میان اقلیت‌های بومی «ملیت اولیه». به احتمال زیاد، مصرف‌گرایی به عنوان دینامیک فرهنگی اصلی باقی می‌ماند.

نقد جنوب جهانی از سرمایه داری اتلانتيک شمالی، در جنبش فروم جامعه جهانی بیان شده است، و بشکل مبسوط تری توسط محقق پرتغالی، بواوتورا دو سوسا سانتوس، در معرفت شناختی وی از جنوب (۲۰۱۳) ارائه میشود. این به احتمال زیاد به افزایش نفوذ و تغییر جغرافیای سیاسی قدرت جهانی منجر می‌گردد؛ اما این نیز ممکن است با سنگر مقاومت، و نه فقط از طرف نخبگان شمال، روبرو گردد. مصرف‌گرایی، افشار جدید گسترده ای را در جنوب با پرستش مراکز خریدی که چون قارچ میرویند، اغوا می‌کند. سانتوس و دیگران یک فضای حیاتی را باز میکنند که شاید غرور فرهنگی شمال را شدیداً متزلزل کند. مشکل آنان این است که آنها بطور

عمده کسانی را مخاطب قرار می‌دهند که از نظر آنان بازندگان آینده هستند؛ متجددین شمال. با این حال ایینه جنوبی که فوروم اجتماعی جهان، به سوی سرمایه داری اتلانٹیک گرفته است، احتمالاً در تفکر منتقدانه شمال بکار گرفته خواهد شد-که باید شود.

بطور خلاصه: مردمان پیش سرمایه داری برای حفظ قلمرو و وسایل معشیتی خود مبارزه می‌کنند؛ توده‌های «مازاد»، از استخدام رسمی در مدار تولید سرمایه داری حذف شده‌اند؛ کارگران تولیدی استثمار شده در مناطق شمالی و جنوبی؛ طبقات متوسط جدید و قدیم، بطور فزاینده‌ای گرفتار پرداخت بدهی به شرکت‌های بزرگ هستند-این‌ها پایه اجتماعی بالقوه‌ای را برای نقد معاصر نظم سرمایه داری حاکم تشکیل می‌دهند. هر گونه پیشرفتی، تقریباً بطور قطع نیازمند اتحاد بین آن‌ها و در نتیجه بیان نگرانی‌های آن‌ها می‌باشد. این موضوع که طبقه جدید متوسط در افریقا، آسیا و امریکای لاتین به سمت چه راهی-و یا چه راه‌هایی-تغییر موضع دهد، حائز اهمیت حیاتی خواهد بود.

در قرن نوزدهم طبقه متوسط در حال رشد، پیش‌تاز توسعه سرمایه داری اروپا-امریکا محسوب می‌شد؛ اما دیگر نه. سرمایه مالی و شرکت‌های بزرگ چند ملیتی این نقش را از مدت‌ها قبل غصب کرده‌اند. در عوض، طبقه متوسط باید در جوامع بشدت پولاریزه شده امروز بی‌طرف نباشد، یا با الیگارشی حاکم بر علیه فقرا، و یا با مردم بر علیه اقلیت حاکم. هر گونه نقد عملی از سرمایه داری قرن بیست و یکم، باید حمایت بخش عمده‌ای از طبقه متوسط را، از طریق طرح بعضی از نگرانی‌های اصلی آن و تلاش در فرموله کردن آن‌ها در جهتی انتقادی و مساوات طلبانه، بسوی خود جلب کند. این امر احترام به ارزش‌های اصیل طبقه متوسط در مورد کار سخت، اعتماد بنفس، عقلانیت و عدالت را بدنبال خواهد آورد. سازگاری با این تشویش‌ها و نگرانی‌ها، با خواسته‌های مردمی برای در برداری و برابری، و ناهمسازی با شیوه‌های نخبان مالی بی پروا، همدمان و رفقای سرمایه داران و رژیم‌های فاسد و مستبد، بایستی بخوبی طرح و اجرا شود. طبقات متوسط-و بطور خاص اجزا حقوق بگیر و پیشه‌ور آن-بطور بالقوه می‌توانند به نقد فرهنگی سرمایه داری، بخصوص نگرانی‌های محیط زیستی و کیفیت زندگی بپردازند. هر چند که، با توجه به ناپایداری سیاسی طبقه متوسط، هر نوع دگرگونی مترقی، نیاز به بسیج نیروی مردمی اکثریت در بین دو جریان اجتماعی اول که در بالا ذکر شد، دارد؛ مردمان مورد هجوم قرار گرفته یا مطرودین پیش-سرمایه داری، و کارگرانی

که از خود در حوزه تولید دفاع می کنند.

بر گرفته از نیو لغت ریویو شماره ۸۵- ژانویه ۲۰۱۴